افتخار دارم که نخستین اثر منظوم
خود را بروان پاك پدرفرهنگ و
ادب معاصر علامه‌ی فقید استاد
علی اکبر دهخدا تقدیم میکنم .

توفان خشم

نویسنده‌ی پاسداران سخن

بزودی از نویسنده‌ی نوشتار حتشم





۱ ـ پاسداران سخن ـ (چکامه سرایان ـ غزلسرایان ـ رباعی ـ داستانسرایان)

۲ ـ شاعران‌شهید (شامل‌زندگی وشعرشاعرانیکه کشته شده‌اند)

۳ ـ گفتگوی شاعران (مکاتبه های‌منظوم ـ مدیحه ، هجاوهزل)



٤ ـ فهرست واژه‌های استادمنوچهری

٥ ـ فهرست واژه‌های حافظ

دردسترس دوستاران ادب‌وفرهنگ ایران قرار خواهد گرفت



چاپ سینا تهران

شمس قیس رازی

مقدمه‌ی نخستین

« .... درین عهد هیچ صنعت مسحف تر وهیچ حرفت مبتذل‌تر از شعر و شاعری نیست برای آنکه هرپیشه که از آن کهتر نباشد.... تا مرد مدتی برمزاولت آن مداومت نمی‌نماید و در آن مهارتی که استادان آن صنعت بپسندند حاصل نمیکند بدعوی آن بیرون نمی آید و کرده و ساخته‌ی خویش بمن یزید عرض نمی‌برد الا شعر که هر کس که سخن موزون از ناموزون بشناخت وقصیده‌یی چند کُرمژ یادگرفت وازدو سه دیوان چند قصیده در مطالعه آورد بشاعری سر بر می‌آرد و خود را بمجرد نظمی ، عاری ازتهذیب الفاظ وتقریب معانی شاعر می‌پندارد وچون جاهلی شیفته‌ی‌طبع خویش ومعتقد شعر خویش شدبهیچ وجه‌اورا از آن اعتقاد بازنتوان آورد وعیب شعر او با او تقریر نتوان کرد و حاصل ارشاد و نصیحت او جز آن نباشدکه از گوینده برنجد وسخن‌اورا بهانه‌ی بخل ونشان حسد او شمارد ... »☆

☆ المعجم ص۳۲٤

نظامی عروضی سمرقندی

«شاعری صناعتیست که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند والتیام قیاسات منتجه، بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد، و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی وانبساطی بود وامور عظام را در نظام عالم سبب شود ....

اما شاعر باید کـه سلیم فطرت، عظیم فکرت، صحیح طبع، جید رویه، دقیق نظر باشد، در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف، زیرا چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود. وشاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی. و باید که شعر او

بدان درجه رسیده باشد که درصحیفهٔ روزگار مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء برسفاین بنویسند و در مداین بخوانند؛ که حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقای اسم است و تا مسطور و مقروءِ نباشد این معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیراورا اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد ، و چون او را در بقای خویش اثری نیست دربقای اسم دیگری چه اثر باشد ؟

اما شاعر بدین درجه نرسد الا کـه در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیرد و ده هزار کلمه از آثارمتأخران پیش‌چشم کند، وپیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن برچه وجه بوده است ، تا طرق و انواع شعردر طبع اومرتسم شود وعیب وهنرشعر برصحیفهٔ خرد اومنقش گردد تا سخنش رویدرترقی دارد وطبعش بجانب علو میل کند.

هر کرا طبع درنظم شعرراسخ‌شد وسخنش‌هموار گشت،روی‌بعلم شعرآرد وعروض بخواند .... و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم . و

انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود واسم او در صحیفه‌ی روزگار پدید آید .

و اما بر پادشاه واجبست که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او ازمدحت او هویدا شود ، اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضایع کردن و بشعر او التفات نمودن ، خاصه که پیر بود ، و درین باب تفحص کرده ام ، در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته‌ام و هیچ سیم ضایع‌تر از آن نیست که بوی دهند .

ناجوانمردی که پنجاه سال ندانسته کـه آنچه‌وی همیگوید بداست کی بخواهد دانستن؟ اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیك نباشد امید بود که نیك شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم ...»☆

☆ چهار مقاله ص ٤٧،٤٢

پیش از خواندن بغلطنامه‌ی
آخر کتاب مراجعه کنید

فهرست

عنوان	آغاز شعر	صفحه
درخرابات مغان	دوش درسرچون پریدوشم هوای باده بود	۷۰
یادمن ترافراموش	هنوز آن چشم شهلا یادم آید	۷۳
شادباش	عید خجسته باد خجسته برشما	۷٦
✡✡✡	چو بینم می بیغش ارغوانی	۷۹
سخن سنج	ای سوی پارس عزم سفر کرده	۸۳
یادی از گذشته‌ها	دل بسته بتار موی اومن	۸۸
آوارگی اشك	دیده باغست وثمراشك وشجرمژگانم	۹۱
نسیم	امشب ای مرغ شب ناله سر کن	۹۵
شکوه‌ی روح	زندانی زندان تنم من	۱۰۷
✡✡✡	شبست ومن نشسته‌ام کنار دل	۱۱۰
✡✡✡	صنما بیا ، صنما بیاکه بعهد بسته وفاکنم	۱۱۳
✡✡✡	یار من آمد دل بدهیدش	۱۱۵
ناآشنا پرست	دلبر چو درفکند نظراندرآینه	۱۱۷
✡✡✡	عمری بامید زنده‌ماندیم	۱۱۹
✡✡✡	یاران مرا چو دیده‌ی بینا نیست	۱۲۱
ای چشمه‌ی آتش	ای خسروتیغ برکشیده	۱۲٤
رؤیا	دوش رخسار دوست پیدا شد	۱۲۷
✡✡✡	دلبسته‌ام بموی تو چندیست	۱۳۰
آرزوی محال	بهارا ، بهارا سر ازخاك بر کن	۱۳۲
✡✡✡	جهانا چه سودای دیگر گرفتی	۱۳۵
خشم	سه‌مگه کزراه ماند پای ره‌پیمای من	۱٤۰

کسی حق ندارد گوینده‌ی [illegible]

گیرد و شکوه و فغان آن را ناسپاس [illegible]

از آشفته حالی و بحران روحی [illegible]

استعداد پریشانی و شور که در [illegible]

وجود داشته در وجود خواننده‌ای [illegible]

از حسن قدرت و استحکام بیان [illegible]

که بر [illegible]

اصلاح و تعبیر در آن کم [illegible]

احساسهای فراموش شده‌ی [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسکه فروماندگیم ساخت پریشان

گشتم از زندگیم سخت پشیمان

بسکه [illegible]

خون جگر [illegible]

دفتر عمرم [illegible]

دیده‌ام از روزگار [illegible] بهاران

گرچه جوانم ولیک زین فلک پیر

بر دل و جانم رسید رنج فراوان

دود دلست اینکه یاخت سینه بگردون
خون دلست اینکه ریخت دیده بدامان
خانه ویرانه ساخت اشکی چونین
خرمن برباد داد آهی چونان
خوان ترا ای سپهر هست خورش خون
کاش نبودم بخوان خون تو مهمان
بودم سرمست عشق خوشدل وخرم
بودم محو امید خرم و خندان
ایمن بودم من از بلای زمانه
ایمن بودم زجور صدفه وحدثان
نوگل بختم نبود اینسان پرپر
غنچه عمرم نبود اینسان پژمان
برمن خوش میوزید باد بهاری
برمن بارنده بود رحمت نیسان
برمن نازنده بود پاکی و تقوا
برمن بالنده بود رادی و ایمان
دژبان بودم هماره بردژ عصمت
قلعه‌ی عصمت نداشت چون من دژبان
ناگه توفان عشق شمع مراکشت
ناگه از دل رسید برمن خسران
ناگه در من گرفت آتش احساس
ناگه برق هنر بسوخت مرا جان

از خرد من رسید در من کاهش
وز هنر من رسید برمن نقصان
شیشه‌ی من زد بسنگ محتسب دهر
ریخت بکامم شرنگ شحنه‌ی دوران
گرچه عزیزیم گشت مشکل مشکل
گیتی خوارم بکرد آسان آسان
هرچه‌ام اول بداد اندك اندك
آخر بستد ز من چندان چندان
اینك درمانده گشت پای امیدم
اینك در کار خویش ماندم حیران
با همه درماندگیم سیردلی بین
کف نگشایم بدهر بهر کفی نان
تا بسیه روزیم زمانه نخندد
غم‌بدل اندر، همی نمایم شادان
در دل دریای عشق خیره سری بین
دل ببلا داده‌ام تخته بتوفان

۱۳۲۷

« کهن مادر دهر بیداد بیش »
بهوری کجا کم چنوزاد کرد »



شنیدم که استاد شعر و سخن
بنزد ادیبان ز من یاد کرد
که لفظش درستست و معنی بلند
سخن را خوش و نغز بنیاد کرد
بخردی بنا کرد بس کاخ نظم
بپیری ، چنانچونکه استاد کرد
بنای قصیدت ز ستوار طبع
همی ز آهنین لاد و بلاد کرد
ز بس استواری سرای سخن
تو گوی ز خارا و پولاد کرد
شنیدم که در خردسالی بسی
چکامه بدشوار سرواد کرد
چکامه سرایان ببستند لب
جو او چامه‌ی شعر انشاد کرد

اگر چند این گفته‌ی دلپذیر
دل نامراد مرا شاد کرد
ولی بشنو ای پیر برنا سخن
که با من زمانه چه بیداد کرد
رگ جانم از تیغ انده برید
بمن بر، همی کار فصاد کرد
پرم بست و اندر قفس جای داد
چنانچونکه با صید صیاد کرد
همان کرد با من سپهر درشت
که با آهن تفته حداد کرد
بسر بر مرا مشت غم بیش کوفت
دلم بیشتر هرچه فریاد کرد
قوی بودم آنسان بنیروی حفظ
که دانستمی کار حماد کرد
فلک گوهر طبع والای من
بیالوده درخاک وغوشاد کرد
ز طنجه فرستادم ار رنج بود
ورم بود شادی ببغداد کرد
بلایی که گوشت مشنواد داد
جفایی که چشمت مبیناد کرد
مرا خون بجام جگر، ای زدست
می شادی تو مریزاد کرد

سرای وجود مرا روزگار
نه وَیران ویران ، نه آباد کرد
نیم داروی مرگ در کام ریخت
نه برزندگی هیچم امداد کرد
گر امید دهقان طوسی بباد
زمانه بنزدیك هشتاد کرد
مرا بین که گردون دون پیش سی
« امیدم بیکباره برباد » کرد
کهن مادر دهر بیداد بیش
بپوری کجا کم چنوزاد کرد
ورم هفت بود از زمانه بلا
هنر مایه‌ام هفت هفتاد کرد

تهران - تابستان هزاروسیصد وسی‌وچهار

« با این طریق جور و جفا کیشی »
« من کافرم گر ایندو مسلمانند »

این هردو !

این هردو دلبران که خرامانند
خصم وفا و آفت پیمانند
طفلانه قهر و آشتیی دارند
گویی که نوبریده ز پستانند
با یکدگر چو دست بهم آرند
مهر و مه بهم شده را مانند
سیمینه پیکران سمن بویند
مه طلعتان موی پریشانند
از روی ، حسرت گل و نسرینند
وز موی ، رشك سنبل و ریحانند
جان هزار بیدل شیدا را
بفکنده در بچاه زنخدانند
قلب هزار خستهٔ عاشق را
بگداخته در آتش هجرانند

با خون بیگناه بسی چون من
آغشته نیش خنجر مژگانند
هرگه که آن دو سنبل مشکین را
برشانه های خویش بیفشانند
هردم که آن دو لیموی لغزان را
برسینه‌های خویش بلغزانند
سد گردباد فتنه برانگیزند
بنیاد جان دوست بلرزانند
وآنگه که آن دو نرگس جادو را
از مهر سوی دوست بگردانند
در دل هزار شعله برانگیزند
جان را هزار بار بسوزانند
هریك بسهم خویش مرا از کف
بربوده عقل و دین و دل و جانند
با روی همچو ماه رقیبانرا
بررغم من نشسته بایوانند
هریك بعاشقی که نیارم گفت
بسپرده جان و دل بگروگانند
گریان منم بشام سیه وینان
در بزم غیر شمع شبستانند
گویی که من دو غمزده یعقوبم
وینان چنان دو یوسف کنعانند

حیران بچشم و چهره‌ی من بودند
اینك بچهر و چشم که حیرانند
اینان مرا بگاه وصال و مهر
بفشانده اشك شوق بدامانند
اینك ندانم آنکه زدیدارم
بهرچه بیمناك و هراسانند
چونانکه من ز دوری ایشانم
اندوهگین ز دیدنم ایشانند
در چهره‌ی فسرده‌ی من گویی
حرفی ز عشق گمشده میخوانند
چون مست عشق وسرخوش امیدند
یادگذشته بیهده میدانند
دلرا که جای راز نهانشان بود
دامن زده بر آتش پنهانند
بینند چون دو دیده‌ی گریانم
خندند و یار خویش بخندانند
یارب سزد که عاشق دیرین را
در پیش یار تازه بگریانند
با این طریق جور و جفاکیشی
من کافرم گرایندو مسلمانند
☆☆☆
ایدل غمین مباش و مشو نومید
کمروز اگرچه از تو گریزانند

خود آید آنکه بینمشان روزی
کز کرده شرمسار و پشیمانند
گریان بعذرخواهی من آیند
اشکی بخاك دوست بیفشانند
کوشند تا رضای مرا جویند
لیکن بهیچ روی بنتوانند

تهران دانشسرایعالی - ۱۳۳۰

در زمستان سال هزار وسیصد وسی و سه بنا بود شبی آقـای محمود فرخ خراسانی بانجمن همشهریان حافظ آید . چند روز پیش‌ازشب موعود آقـای معدل‌شیرازی مرا بساختن شعری در باره‌ی او تشویق کردند .

این چکامه بتشویق ایشان برای‌آن شاعر آراسته وآزاده‌ی خراسانی ساخته شد .

گرزانکه شاعریم بدستادست
سودا شود بحشمت سلطانی
من آنکسم که بدهم وبستانم
شاید تو نیز بدهی وبستانی

ای اوستاد شعرخراسانی
ای شهره درکمال و سخندانی
از بیکرانه عرصه‌ی نظم و نثر
ای برده گوی لطف بآسانی
خورشید مشتری شودت هردم
پروین ز نوك خامه بیفشانی
سازد نثار نثر توهفتورنگ
گردون ، بنامه لعل چو بنشانی
چند تو درکمال کجا بیند
دو دیده‌ی زمانه‌ی حد ثانی

از خاوران چومهر بر اٰسیدی
ای پاکزاد مرد خراسانی
لیکن نداشت مهر فروزنده
ایدون فروغ وفروفروزانی
گوهرشناس شعری و گرخواهی
دانم شناخت گوهرمن، تانی
نشناخت قدر من فلك نادان
اینك بهای من تو مگر دانی
خاکم یکی نهفته بدل اندر
بس در به ز لعل بدخشانی
زی من بکیمیای نظر بنگر
تا بشکنم بهای زر کانی
شعرم چنان بود که بنشناسی
ازشعر فرخی سجستانی
نثرم چنان بود که ندانی باز
ازنثر بلمعالی، اگردانی
بلله جفا نباشد ویاوه نیست
خوانندم ارکه تالی خاقانی
نقشی بدیع و نغز یکی چون من
صورت نبسته خاطر قاآنی
چشم فلك ندیده مرا تالی
مام جهان نزاده مرا ثانی .

باآنکه روزگارم اگر بینی
پنداریم زمردم ارزانی
گر زانکه شاعریم بدستادست
سودا شود بحشمت سلطانی
من آنکسم که ندهم و نستانم
شاید تو نیز ندهی و نستانی
ازمدح من بخویش همی‌بالند
شیران پای بسته‌ی زندانی
وز قدح من ز بخت همی‌نالند
گرگان در بکسوت چوپانی
خشم عنان گسسته‌ی دریایم
دریای پرتلاطم توفانی
پاداشن من از هنر من چیست
الا دریغ و درد و پریشانی
زآینده بیمناکی و نومیدی
وز روزگار رفته پشیمانی
دارم زقهر دوست بدل اندر
داغی چو داغ لاله‌ی نعمانی
شعر طرب‌فزای مخواه ازمن
کم دل نهاده روی بپژمانی
کاخی کجا شکوه خورنق داشت
بوید ره خرابی و ویرانی

از بلبل شکسته پر غمگین
ناید نشاط مرغ گلستانی
بلله که جان علوی من فرسود
زین جسم آخشیجی جرمانی
مرغ دلم فسرد و بتنگ آمد
از تنگنای سینه‌ی ستخانی
خواهم کشید پر بسوی مینو
خواهم کشید پا زتن فانی
لیکن دریغ و درد کجا ایدر
من را امان نداد هوسرانی
پرم ببست رشته‌ی اهریمن
پایم بخست سوزن شیطانی
☆☆☆
گر زانکه بودم ایچ بری اندر
میخواندمت بخانه بمهمانی
دانند مهر و ماه که بیخانه‌ست
این بیقرار اختر نورانی
سلطان بیشه‌ی سخنم من لیك
مانم بدوره گرد بیابانی
بزم نبید و نقل مهیا کن
اینك توای بزرگ که بتوانی
من زی تو بی‌نوید وخرام آیم
برخوان خویش بر، اگرم خوانی

کز من همه بملك ادب موری
زیبنده است و از تو سلیمانی
زی من تو بیش از حد استادی
من زی توکم ز طفل دبستانی

☆☆☆

ای خامه‌ی نگارگر فرخ
ای رشك كلك نقشگر مانی
شعر تر تو همچو سرشك من
آبی زند بر آتش پنهانی
در خون دل بنامه برافشاندن
مژگان خونفشان مرا مانی
تا کاخ زرنگار هنر برجاست
درکف نقش بند هنر مانی

☆☆☆

ایدل بسست ، موج هنر تا چند
بربحر بیکرانه همی رانی
کشتی مدح بیش بساحل بر
تا جان ناخداش مرنجانی

تهران زمستان ۱۳۴۳

« ازهستی و عشق و شادی وامید »
« من مانده‌ام و دلی جدا مانده »

"زنده بگور"*

بیمارم و ز آشنا جدا مانده
رنجور و نژند و مبتلا مانده
محروم ز درگه بقا گشته
حیرت زده بر ره فنا مانده
نه گشته فنای محض ، جاویدان
نه هیچ نشانم از بقا مانده
از هستی و عشق و شادی و امید
من مانده‌ام و دلی جدا مانده
من مانده‌ام و تنی تب آلوده
فرسوده ، ببند سد بلا مانده
قدی که چو سرو بوستان بوده
از غصه‌ی زندگی دوتا مانده

* این نام را آقای دکتر حمیدی در کتاب دریای گوهر خود برای این قصیده انتخاب کرده‌اند .

دستی دو ، ز کار خویش افتاده
پایی دو، ز راه خویش وامانده
گوشی دو ، بزنگ دوست پیوسته
چشمی‌دو، براه آشنا مانده
آن هیچ نوای دوست نشنیده
وین تیره و تار و بی‌ضیا مانده
موییکه ببوی ضیمران بوده
نیمی شده نیمه‌یی بجا مانده
روییکه برنگ‌ارغوان بوده
پژمرده ، برنگ‌کهربا مانده
کامیکه درو زبان زهر آگین
خوشیده زتلخی دوا مانده
آن باز زماجرای حیرت‌بار
وین باز زشرح ماجرا مانده
جانیکه درو امید نغنوده
قلبی که دروقرار نامانده
شهمات زبازی قدر گشته
مبهوت بششدر قضا مانده
پابسته‌ی رشته‌ی هوس‌بوده
دلخسته‌ی سوزن هوامانده
نایی ز جدایی دم یاران
خاموش چونای بینوا مانده

خاموش یکی چراغ بی‌روغن
دودین و شکسته و سیا مانده
سقفی که دهان دود آگینش
بگشاده چو کام اژدها مانده
از تار تنان خدای میداند
برسقف بجا چه تارها مانده
جان مرده و خشك ، تار تن برتار
درواً ، دو سه بیست برهوا مانده
دیوار چهارسوی من گویی
دیویست چهار روی پا مانده
بااینهمه سختی ای عجب کین جسم
زنده بجهان دگر چرا مانده ؟

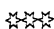
تهران تابستان ۱۳۳۳

تا کی؟

«با آنکه تو قدرما ندانستی»
«کس قدر ترا چوما ندانسته»

ای قدر وفای ما ندانسته
بیگانه ز آشنا ندانسته
حرفی زکتاب عشق نا خوانده
نقشی زخط صفا ندانسته
گامی ز ره وفا نپیموده
جز رسم و ره جفا ندانسته
با هرخس نابکار بنشسته
فرق گل ازگیا ندانسته
نشناخته باز سنگ ازگوهر
خورشید و مه از سها ندانسته
دلداده ز مدعی نسنجیده
ساده دلی از ریا ندانسته
دیوان پلید اهرمن خو را
بنهاده ببزم پا ندانسته

یاران قدیم سخت پیمان را
از جور زده قفا ندانسته
با سنگ جفا دل وفاکیشان
دانسته شکسته، یاندانسته
از نرگس نیم مست فتانت
هر تیر که شد رها ندانسته
یکراست نشسته بردل مشتاق
آنکو شده مبتلا ندانسته
با بنده‌ی خویشتن ستم تاکی
ای بیخبر خدا ندانسته
مرغ دل من اسیر دامت بود
خستیش دگر چرا ندانسته
ازبهرخدا امید عاشق را
ویرانه مکن سرا ندانسته



با آنکه تو قدر ما ندانستی
کس قدرترا چوما ندانسته

تهران - تابستان ۱۳۳۳

یادش بخیر

«مستم هنوز مست نگاه او»
«یادش بخیر، چشم نگارینم»

عهد مرا شکست نگارینم
نشناخت حق صحبت دیرینم
بگشود شهر توبه و پرهیزم
بگرفت ملك عقل و دل و دینم
آنکو مرا امید جوانی بود
رفت و فکند خسته و غمگینم
از بس گرستم از غم هجرانش
تاریك شد دو چشم جهان بینم
سستی گرفت فکرت ستوارم
پستی گرفت همت شاهینم
از دی فسرده حال‌تر امروزم
وامشب غمین‌تر از شب دوشینم
در سینه در، لهیب دل سوزان
یادآورد ز آذر برزینم

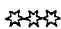
هرشب بسوز هجر گواه من
شمعیست مرده برسر بالینم



مستم هنوز مست نگاه او
یادش بخیر چشم نگارینم
جزروی دوست باغ بنپسندم
جزموی‌دوست مشك بنگزینم



گفتم : شکستی از چه دل ما را ؟
گفت : این بگوی با دل سنگینم
گفتم : مرا اسیر بلاکردی
گفتا : بلاست طره‌ی مشکینم
گفتم : چرا بدوست جفا کردی ؟
گفتا : جفا بدوست بود دینم
گفتم : ز چیست تلخی کام من
گفتا : ز دوری لب شیرینم
گفتم : که جوی خون رود ازچشمم
گفتا : بجوی چشم تو ننشینم
من باغبانش بوده‌ام ای افسوس
کو ناشناخت باز زگلچینم



میخواستم خطا نکنم در شعر
لیکن نکرد قافیه تمکینم

شاعر نیم اگر بگه تقریر
هرگز بفکر صنعت وتزیینم
ورصنعتی مراست بشعر اندر
سازد بطبع، طبع بآئینم

تهران ... ۱۳۳۱

راندهٔ رسوا

« بانگ دلجوی تو جان میدمدم در تن؟
« همچو بر کودک خواب آمده لالایی »

از هوسبارگی این دل هرجایی
وز هواپروری این سرسودایی
در همه شهر برمحرم و بیگانه
شده‌ام شهره ببدنامی و رسوایی
وای کز وسوسهٔ نفس هوس‌پرور
وز بلا دوستی خاطر شیدایی
خصم بدخواه شتابد بتماشایم
شده کار من شوریده تماشایی



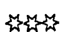
دوست میراندم ازدر، که نیی درخور
آشنایم نپذیرد، که نمی‌شایی
این ستیزد که میا ، مهر نمیورزی
وآن براندکه برو ، عهد نمیپایی
دوست راگویم کز بهر خدا لطفی
گویدم بس کن ای‌هرزهٔ هرجایی

آشنا را بزنم دست بدامان تا
مگرم باز خرد از غم تنهایی
آستینم بفشاند، بکشد دامن
که: برو چند عبث ژاژ همی خایی
سرنهم برسرزانوی پریشانی
گریم از بخت بدین نحسی ودروایی
خصم لبخند زند کزچه همیگریی
بسیه اختری خود که همی‌بایی
اینت پادافره بدکاری وخود کامی
وینت پاداشن خودخواهی وخودرایی
سایم آنگاه بهم دست پشیمانی
یعنی ای خصم همینست که فرمایی

☆☆☆

شرمسارم من ازین عمر گرانمایه
که عبث میگذرانم گه برنایی
وزتو ای چشم که یك لمحه نیارامی
وز تو ای جسم که یك لحظه نیاسایی
شرمسارم زتو ای جسم نیاسوده
خویشتن بسکه بسوهان بلا سایی
ترسم آخر کشدت کار بنابودی
از غم هستی زینسان که بفرسایی
شرمگینم ز تو ای دیده‌ی ناخفته
مردمك بسکه بخونابه بیالایی

بس بسوك دل غمديده‌ی من گريی
بسكه خون دل غمديده بپالايی
از غبار غم دل بسكه مرا شويی
گونه‌ی زرد و بخون جگر آرايی
ترسمت سخت ازينسان كه نيارامی
آخر از دست دهی قدرت بينايی



تاكيم برسر، باران بلاباری؟
شرمی ای گنبد گردنده‌ی مينايی
بسكه در ساغر من خون جگر ريزی
گشت لبريز مرا جام شكيبايی
سست كردی تو مرا فكرت شاهينی
پست كردی تو مرا همت عنقايی
نرم شد از تو مرا سطوت پولادی
سرد شد از تو مرا آتش سينايی
تو مرا از ره بيداد جدا كردی
زان سر زلف سمن بوی چليپايی
زان بر و دوش يگانه بدلارامی
وان قد و قامت يكتا بفريبايی



دانم ای دوست خطا كرده‌ام اما تو
چه شود گر بره بخشش، بگرايی

چه شود گر ز ره مهر و وفا برمن
گنه این بار هم ایدوست ببخشایی

☆☆☆

رفتی و غمگن از آنم که نمیدانی
همه امید من آنست که باز آیی
مژده‌ی وصل تو باشد بدل من در
مژده‌ی صلح بخونین تن هیجایی
بانگ دلجوی تو جان میدمدم درتن
همچو برکودک خواب‌آمده لالایی

☆☆☆

بفرستم بامیدیکه برحم آیی
سویت این‌چامه‌که یکتاست بشیوایی
خامه جز کلك تر من برخ معنی
نکشد نقش بدین نغزی و زیبایی

تهران بهار ۱۳۲۴

بنویسندهٔ پاسداران سخن

« دردورهٔ منهرآنکه
« دزدان سخن بریده دستند »
« کس‌را سخن بلند ازین‌دست »
« سوگند بمصطفا اگر هست »
« خاقانی



گفتم که درد خود ز تو پنهان کنم
این‌دل مگر گذاشت که من آن کنم
آخرچگونه دیدهٔ خونین خویش
از چشمت ای فسونگر پنهان کنم
تیغ بلا برید چوشریان دل
خونش چگونه باز بشریان کنم
بگذار تا بگریم وافغان کشم
شاید غمی بخویشتن آسان کنم
گر من همی نگریم، با این‌غمان
چندین چسان تحمل هجران کنم
میسوزم ارنه آتش سوزان دل
خامش بآب دیدهٔ گریان کنم

زندانیان دل چو گریزان شدند
منشان چگونه باز بزندان کنم

من مردمم جفا بنشاید که من
با این گرختگان هراسان کنم

راه گریزشان بگشایم ز چشم
وز آب شیب روی بدامان کنم

تا سر مگر بدامن من برنهی
دامان خویش پر گل و ریحان کنم

پا تا نهی بدیده‌ی خونین من
ای بس گهر که برسر مژگان کنم

ترك منا تویی تو،دل وجان من
آخر چگونه ترك دل و جان کنم

من عاشق توام تو گریزان ز من
من خود ز تو چگونه گریزان کنم

با من تو هرچه حیله و دستان کنی
من با تو هیچ حیله و دستان کنم ؟

گر تو بچشم عاشق من پا نهی
من جان بخاکپای توقربان کنم

با درد هجر دوست که شد خصم من
تو چون کنی بگوی که من آن کنم

گر تو ببیوفایی درمان کنی
من بیوفانیم، بچه درمان کنم ؟



سامان کار شد ز کف من بدر
دیگر چگونه کار بسامان کنم
سر را گهی که برسر زانو نهم
فکرت بروزگار پریشان کنم
زاندیشه‌ی سیاهی اقبال خویش
خشمم همی فزاید و عصیان کنم
چون دجله درفنای مداین، ز خشم
کف بردهانم آید وطغیان کنم
سر برزنم ز درد بدیوار و در
آنسانکه گر بپایم ویران کنم
گردم همی غریق بدریای درد
بردرد خود فزایم و نقصان کنم
آنگه بسوی چرخ برآرم دودست
بس شکوه‌ها بدرگه یزدان کنم
آید ندا زحضرت سبحان که من
باید نظر بحضرت سبحان کنم
درآستان عشق و حقیقت رسم
گر ترك این مجازی جانان کنم
دست آنگه از ندامت برسرزنم
سررا درین دریده گریبان کنم



وای مناکه بیهده تاکی و چند
دلرا بعشق دوست گروگان کنم
جانرا بتیر عشوه‌ی جانان دهم
تن را ذلیل طعنه‌ی خصمان کنم
با سست عهد دم ز محبت زنم
با بیوفا ببیهده احسان کنم
و آنگه ازو جفای فراوان کشم
با جان خویش ظلم فراوان کنم
شاد آنزمان که باز دل وجان خویش
آزاد از وساوس شیطان کنم
دلرا که گشته عاشق بر رنگ و آب
از عشق آب و رنگ پشیمان کنم
جانرا که مانده عمری در تن اسیر
ازرخت تن، بهمت، عریان کنم
زین دیو مردمان بگریزم همی
دیوانه وار سر ببیابان کنم
شاد آنزمان که نامه‌ی فرمان حق
دریابم و اطاعت فرمان کنم
رخ در نقاب خاك سیه درکشم
خود را نهان ز دیده‌ی غولان کنم

تن را بکر کسان بیابان دهم
جانرا روان بجانب رحمان کنم
دو شاهپر همت براو نهم
وآنگه بسوی بالا پران کنم
وزچشم دیو مردم پنهان شوم
درعالم تجرد جولان کنم

فم پائیز ۱۳۳۴

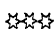
بانجمن ادبی شیراز

دکتر نورانی وصـال ازدوستان پرمهر وفراموش نشدنی منست شعرهای فریبا و آهنگ جانبخش وخاطره انگیز شعر خواندن او راهمیشه بیاد دارم ولطف‌های او را هرگز فراموش نمیکنم هنگامیکه ادیب‌روحانی رئیس انجمن ادبی شیراز ، پدر دانشمند او برای همیشه چشم ازجهان فروبست چهره‌ی خندان وامیدوار نورانی را حزن واندوه جانکاهی فراگرفت. منهم بحکم‌دوستی درسوگ پدر نورانی خود رامتأثر وغمگین یافتم واین قصیده‌ی رثایی را برای تسکین دردهای او ساختم

« باغ دانش ابدریغا ، رو بپژمانی نهاد»
وسا، راه ویرانی گرفت»

تا نقاب خاك روی مهر روحانی گرفت
هاله‌ی غم روی چهر ماه نورانی گرفت
آب شنگرفی ز چشم خونفشانش شد روان
زآب شیب روی ، راه خاك ظلمانی گرفت
آتش دل در عزای او زبانه برکشید
دیدگان بر آتش دل اشك افشانی گرفت
این ستم نشگفت ازگردون که او از دیرباز
راه بد خویی سپرد و رسم نادانی گرفت

دانیانرا چون زخود دانست دنیا درربود
عالیان را نیز از نابخردی دانی گرفت
سنگ را همسنگ با لعل بدخشانی شمرد
خاك اغبر را برابر با زر کانی گرفت
زر کانی را بسر بر، خاك اغبر برفشاند
هم بسنگ بی بها ، لعل بدخشانی گرفت



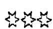
نور در بزم ادیبان چون نمی‌یارست دید
از شبستان ادب ، شمع شبستانی گرفت
ابر غم را گفت تا باران محنت سر کند
وز تن غم آشنایان نیز بارانی گرفت
زند بافان ادب را در چمن او پرفشاند
طبع آتشبار من زو مرثیت خوانی گرفت
سروقدان هنررا او بخاك اندر فکند
کار بستان هنر زونابسامانی گرفت
فرخی زوپای ازحسرت بدامن درکشید
رودکی‌هم زوبدندان دست حیرانی گرفت
او بفردوسی بپیری در غم و خواری فزود
وآنگه از مسعود اقرار پشیمانی گرفت

. . . .
. . . .
. . . .
. . . .

شوکت آزادگانرا چون نمی‌یارست دید
لاجرم زایرانیان حران ایرانی گرفت



باغ دانش ایدریغا ، روبپژمانی نهاد
کاخ بینش ای فسوسا ، راه ویرانی گرفت
نی‌چمانی، نی‌چمانه، نی‌شراب و نی‌چراغ
بزم جمع می‌پرستان را پریشانی گرفت
کو وصال و داوری چون شد صفا وکو بهار
هریکی را با فریبی چرخ حد ثانی گرفت ؟
چون شدند آندو ادیب خاورانی کی شدند
کی نهال این دو تن فرزانه پژمانی گرفت
راه یك یك را بزد دزدانه و جانشان ربود
نوز ناسوده ز اول راه بر ثانی گرفت
نوز در گل ناگرفته زر رخسار عطا
زیر خاك تیره سیم موی روحانی گرفت
آنکه مراهل ادب را بس گران آمد بدست
دیدی این سوداگر آخر چون بارزانی گرفت؟



اینك ای نورانی ای نوباوه‌ی باغ وصال
کز تو چشم دانشی مردم فروزانی گرفت
این جهان دیویست پتیاره ازوچندین منال
دیو کی هرگز تواندخوی انسانی گرفت؟

دانمت مرگ پدر سخت اوفتاد اما چه سود
چون بزاری‌دامن وصلش بنتوانی گرفت
گرچه برفرق فلك بر، پای همت می‌بسود
لیك دانم گر بکوشی جای او تانی گرفت



روح روحانی نمرده‌ست ونمیرد تا ابد
آنچه زوبگرفت گیتی جسم جرمانی گرفت
مرغ معنی بال مینو، سوی مینو پر کشید
جان باقی دل بشادی از تن فانی گرفت
نیك بخت آنکو چوروحانی سبك پر بر گشود
شوربخت آنکو بگیتی در،گران جانی گرفت



خامه‌ی من در رثای شاعر شیرازیان
یاوری از شیوه‌ی شعر خراسانی گرفت

«مانده‌ام از راه خدا را بمن»
«رحمتی ای قافله سالار من»

نغمه‌ی گیتار دل

عزم سفر دارد دلدارمن
بسته کمر باز بآزار من
از ری و از مردم بی‌مهر ری
خت بتنگ آمده دلدار من
ترك من آهنگ جفا کرده باز
وای من و وای دل زار من
دوری او صورت اگر بندمی
سست شود فکرت ستوار من
نشنود افغان من و نشنود
ناله‌ی این مرغ گرفتار من
ای‌عجب ازعهد نگارین من
وی عجب از بخت نگونسار من
ترسم اگر برسرراهش روم
غمزده گردد بت عیارمن

فاش کند وقت سفر پیش غیر
راز مرا دیده‌ی خونبار من
وربفرستم برش این نامه را
سوزد، از آتش گفتارمن



ترك من از من چه خطا دید ، کو
گفت بترك دل بیمار من
این ستم از بخت بود ورنه دوس
سهل نینگارد در کار من



تیره‌تر امروز من از دوش من
سخت‌تر امسال من از پار من
ناله‌ی من نغمه‌ی گیتار دل
ناله‌ی دل نغمه‌ی گیتار من
سوخته من تار دل و پود دل
سوخته دل پود من و تار من
مانده‌ام از راه خدا را بمن
رحمتی ای قافله سالار من
بارغمت میکشم وعاقبت
میشکند پشت من ازبارمن
میروی و درغم هجر تو کار
میگذرد عاقبت از کار من

میروی و میبرد از من قرار
هجر تو ای عهد شکن یار من
خواب نمانده که ببیند بخواب
روی ترا دیده‌ی بیدار من
سخت بیفتاده‌ام از پا مگر
دست مرا گیرد دادار من



شرح گرفتاری دل میکنم
خرده مگیرید بگفتار من
خاطر من قافیت اندیش نیست
ب مجویید زتکرار من

تهران ۱۳۳۱

«همه ز آشتی کام مردم رواست»
«که تا بود بادا آنکه او جنگ خواست»
«فردوسی»

آشتی

غم دانه و رنج بی آشیانی
بفرسود جان مرا درجوانی
یکی میهمانم ابرخوان گیتی
بسی غمگن و خسته از میهمانی
بنالیدم از این سیه کاسه چندان
که گویی پشیمان شد از میزبانی
کشد مرغ جان پرسوی آسمانها
بتنگ آمده بیش زین خاکدانی
دل از روزن دیدگان میگریزد
غمین گشته زین سینه‌ی استخانی
نه این اشك بنشاندم آتش دل
نه این خامه دل را کند ترجمانی
شدم رام صیاد بیگانه دیگر
زخویشان زبس دیده ام گربه شانی

بسی رنج بردم بهنگام خردی
ز آسیب جنگ مهیب جهانی
پدرم آن گرانمایه‌ی دانشی را
که کرده نهال مرا باغبانی
بیازرد آسیب جنگ نخستین
مرا خست اندوه پیکار ثانی



ندانم که تا چند برجای ماند
نکوهیده آیین گیتی ستانی
چه برخیزد ازجنگ و کین وستیزه
بجز فقر وحرمان و بیخانمانی؟
بجز نامرادی ، اسیری ، جدایی
نژندی ، پریشیدگی، ناتوانی
چه انگیزد این خوی درندگی را
بجزظلم ونامردمی، جز ندانی؟
جزاهریمنی، دشمنی، کینه‌توزی
بداندیشگی، بددلی، بدگمانی

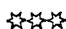


فرورد چو این اتش اهریمن
بسوزد بیکباره و ناگهانی:
بسی کودك نورس بیگنه را
بهنگام خردی و شیرین زبانی

بچشمان آموده از اشك شادی
برخسار بشکفته ازشادمانی



بسی سرو بالا و رعنا جوان را
بهنگام سرمستی نوجوانی
بجان و دلی شاد و امید پرور
بزلف و رخی خرم و ارغوانی
بسی نازنین دختر مهربان را
بهنگام شادابی زندگانی
ببالای سروولبان عقیقین
بروی چنانچون مه آسمانی
بزلفان مشکین و چشمان میشین
برنگ چنانچون گل بوستانی



بسی پیر فرتوت فرسوده تن را
بهنگام رنجوری و خسته جانی
برخسار زرین و زلفان سیمین
ببالا و پشت بخم و کمانی



بسی دانشی مردم پاکجان را
ابا صورت وسیرت مینوانی



زبانه چو زد این جهانسوز آذر
دگر سود ناید ز آتش نشانی
شود هرچه صحراست دریایی از خون
کند هرچه دریاست آتش‌فشانی
بسوزد بیکباره هر نیك و بد را
نداند ز خارا، عقیق یمانی
بنشناسد، از بوریا، پرنیان را
نداند مس پاره از زر کانی
بسوزد همه یادگار کهن را
ز دوران ساسان و عهد کیانی
نه تورات ماند، نه قرآن، نه استا
نه شهنامه، آن نامه‌ی پهلوانی
نه دیر مغان نی خرابات ماند
نه پیر خردمند صاحب معانی
نه مسجد، نه آتشکده نی کلیسا
نه میخانه و نی می و نی چمانی



بیائید گرد هم آییم اینك
ز ایرانی و ترك و هندوستانی
ز تازی و چینی و ینگی و رومی
فرنگی و اسپانیول و آلمانی

زهرسرزمینی، زهرگون نژادی
ابا هرزبان و ابا هرنشانی
زهردین و آیین، چه گبر وچه مسلم
چه ازدین بودا، چه‌ازکیش مانی . .

بآتش بسوزیم هرسان سلاحی
هوایی و دریایی و هم تنانی
بیکسو نهیم این عناد و دویی را
ببندیم پیمان همداستانی
مداریم اندیشه ی مالتوزان
که دارند سودای بازارگانی
شبانمان نیند این بداندیش گرگان
بتنشان همین هست رخت شبانی
گذشتست آن تیره دوران ترکی
که میگفت شاعر بشیرین بیانی :
« ز دو چیز گیرند مرمملکت را »
«یکی زعفرانی، یکی پرنیانی»
« یکی زر نام ملك بر نبشته »
« دگر آهن آبداده‌ی یمانی »
همه ز آشتی کام مردم برآید
که پتیاره‌ی جنگجو باد فانی



خوش آنروز گاران که درملك گیتی
نشیناد برمسند حکمرانی:
صفا، راستی، یکدلی، یکزبانی
وفا، آشتی، دوستی، مهربانی
بیکباره از جان بلکامه مردم
گریزاد آزار کامه ستانی
بمیراد آیین و راه سکندر
بسوزاد یاسای چنگیزخانی
نماند نشان هیچ نی از هلاکو
نی از آن امیر شل گورکانی
نه چینی بنالد زآسیب ینگی
نه بلغاری از جور روسیستانی



تو ای تازه گل، ای نگارین زیبا
زهرصدمه‌ی جنگ آسوده مانی
بیاری بمن مژده‌ی آشتی را
دهم مرترا نقد جان مژدگانی
نی آن آشتی کو بپاید دوروزی
بل آن آشتی کو بود جاودانی
نی آن آشتی میان من و تو
بل آن آشتی کو بود همگنانی



چنین چون چکامەکە پرداختم من
نەزین پیش خواندی، نەزین پس بخوانی

« یادش آید در دلم ، لرزد وجودم »
« نامش آرم برزبان ، سوزد زبانم »

آتش مرده

بازمانده رهروی از کاروانم
دورمانده طایری از آشیانم
کیستم من ؟ شبروی، مرده چراغی
چیستم من ؟ تخته‌یی بی‌بادبانم
غرق گشته کشتی بی‌ناخدایی
در گلوی خشم بحری بیکرانم
غنچه‌یی بی‌بهره از لطف بهارم
نوگلی پژمرده از قهر خزانم
گلبنی، خوشیده برگی، تشنه کامی
سوخته درتاب خشم باغبانم
سروم ، اما ، سرو افتاده بخاکم
مرغم ، اما ، مرغ دور ازگلستانم
شاهبازی اوفتاده برزمینم
بادپایی بازمانده از زمانم

آتشی بی‌شعله‌ام من، نه بشامی
شمع بزمم، نه چراغ کاروانم



آتش من مرد و من خاموش ماندم
تا بمن نامهربان شد مهربانم
یادش آید در دلم، لرزد وجودم
نامش آرم برزبان، سوزد زبانم
از فراقش لاله‌آسا داغدارم
زاشتیاقش شمع‌وش آتش بجانم
آتش دل شعله زد از راه دیده
ایدریغا، فاش شد راز نهانم
دردمندم، چهره‌ی زرین گواهم
عاشم من، اشك خونین ترجمانم
خاك شد از تند باد درد جسمم
آب شد درآتش غم استخانم
درگمانم، نیستم، یا آنکه هستم
زنده‌ام یا درشمار مردگانم؟
هستم آری زنده‌ام من، زنده، آری
ورنیم در کار خود چون درگمانم؟
نیستم من، نیستم، نه، مرده‌ام من
هستم ار، پس چیست ازهستی نشانم؟

مرده‌یی بهره‌ور از امید و عشقم
زنده‌یی بی‌بهره از تاب و توانم

☆☆☆

دست فرسوده جفای روزگا
پایمال جور چرخ بی‌امانم
سنگباران قضا بشکسته پایم
تیرباران قدر بفسرده جانم
مار اندُه سر کشد از آستینم
دیو محنت سر نهد بر آستانم
گرگ بدبختی نشسته در کمینم
تیر پیروزی شکسته در کمانم....

تهران ۱۳۳۴

عشق بتخانه است و من شمنم
وطن من بچشم من وثنست
خاك پاك وطن بدیده‌ی من
چشم لطف وثن سوی شمنست

• ترانه‌ی ۶

عاشقم من خدا گواه منست
جان من نزد عشق مرتهنست

بی‌تو ای روی تو امید حیات
دل سرای شکایت و حزنست

بی‌تو ، ای مایه‌ی نشاط ، مرا
نه سر باغ و نه دل چمنست

بی‌تو ای رامش دل و دیده
دل بی آرام و دیده بی‌وسنست

بی‌تو ای آرزوی من ، دل من
دل نه ، دریایی از غم و محنست

تنم از دوری تو شد بیمار
وصل تو مایه‌ی شفای تنست

باری ایدوست یادی از من کن
گر ز یادت نرفته ، یاد منست

مگر از یاد برده‌یی ما را ؟
که همه پاسخ تولاو لنست
گر بدل دوستم نمیداری
دل من ساخته بیك سخنسه
بیکی لفظ مهر شادم کن
گرچه دانم که مهر نیست فذ

☆☆☆

ای سر انجمن که شاد ازتو
خاطر دوستان انجمنست
دربلای فراق ومهجوری
جان من دردمند و ممتحنسن
تا سر خاك کوی عشق مرا
پای دل اوفتاده در رسنست
دل من شد خزانه‌ی غمها
ای بسا غم درو که مختزنست
غم عشقست و اضطراب وطن
غم نان و سرای و پیرهنست
غم نان و سرای پیرهنم
هست و دشوار نه ، که فرع ت
آنچه میسوزدم غم عشقست
وآنچه میکاهدم غم وطنست

عشق بتخانه است و من شمنم
وطن من بچشم من وثنست
خاك پاك وطن بدیده‌ی من
چشم لطف وثن سوی شمنست



گفته‌ام فاش و بازمیگویم
عاشقم من خداگواه منست

قم - مهر۱۳۳۴

هرچه بنالم که : مکن ، میکنی
هرچه بگریم که : بیا ، میروی
دست خـدا همرهت اما بگوی
به ز بر مـا بکـجا میروی ؟

میروی ؟

روی نهان کرده زما میروی
چشم نکرده بقفا میروی
در پس شمشاد نهان میشوی
سرو قدت کرده دوتا میروی
کام دل‌دشمن، ازسوی دوست
آخته شمشیر جفامیروی
عزم سفر دارای اگرپس‌چرا
من بتو ناخوانده دعا میروی
عهد ترا نازم ، سدآفرین
برده بسر عهد وفا میروی
عمرمنی، اندکی آهسته‌تر
این چه شتابست ، بیا ،
میروی

☆☆☆

ای سر ما خاك رهت باز گرد

برسر ماکوفته پا میروی

دل برهت داده‌ام اما هنوز

جان بتو ناگشته فدا میروی

پادشه حسنی و از ملك عشق

لطف نکرده بگدا میروی

پا ننهاده بسرچشم من

کامم ناکرده روا میروی

دیده‌ام ازاشك صفاداده دل

پس ز چه ناکرده صفا میروی؟

☆☆☆

جان بوداع تو ز تن میرود

از بر این دلشده تا میروی

مرغ دل دام نصیب مرا

ساخته پابند بلا میروی

صید بدام آمده‌ی خویش را

بهرچه ناکرده‌رها میروی ؟

میروی و برسر بیمار خویش

لب نگشوده بشفا میروی

دستش نگرفته ونشناخته

درد و نفرموده دوا میروی

پیروی دیو هوس میکنی

از پی شیطان هوا میروی

همدم غولان دغل میروی

همره دیوان دغا میشوی

دوستی زاغ و زغن میخری

از بر گل پیش گیا میروی

مشتری ابر سیه میشوی

از بر مه سوی سها میروی

رنج مرا خوش بهدر میدهی

عمر مرا کرده هبا میروی

هرچه بنالم که مکن، میکنی

هرچه بگریم که بیا ، میروی

میروی و سود ندارد فغان

لیك نگویی که چرا میروی

دست خدا همرهت اما بگوی

به ز بر من بکجا میروی ؟



عهد وفای دل خونین ما

میشکنی وز بر ما میروی

از بر دلدادهی پرمهر خویش

میروی ، اما بخطا میروی

تهران دانشسرای عالی پنجشنبه ۱۱ خرداد ۱۳۳۴

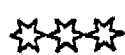
گر ازمن نشان خواهی و نام پرسی
مرا بشنو : اینست نام و نشانی
من آن شاعرم کز پـی حفـظ ایران
نوانم گذشت از سر زندگـانی

بمردم هندوستان

«دیر گاهی بود که از انجمن شیرازیان که مدتها بدان»
«دلبستگی داشتم آزرده خاطر بودم شبی آقای روستاییان ازمن»
«خواست که درجلسه‌ی آن هفته‌ی انجمن که دکتر تاراچند در آن»
«حضور میبافت شرکت کنم ودرخیر مقدم وخوش آمد بایشان سعری»
«بسازم، این قصیده را ساختم واگر در بعض تعبیرهای آن احساس»
«وغرور ایرانی محبت واحترام مرا بیکی ازدوملت همنژاد غلبه»
«داده است ازدوستان وهمنژادان هندوستانی خود پوزش میطلبم»



فری برتو ای پیك هندوستانی
پیام آور شادی وشادمانی
چو تو پیك خوش مژده‌ی آشنایی
سزد گر بتو جان دهم مژدگانی
قدم برسر چشم ایرانیان نه
که بینایی چشم ایرانیانی
درین خانه چون خویش خانه خدایی
دگر میهمان نیستی، میزبانی



چوایرانی حادثه دیده دانم
که دلخسته زآسیب دور زمانی
بیارام یکدم که چون من فسرده
زبیداد اسکندر تیره جانی
بیاسای لختی که تو نیز چون من
نیاسوده ازقهر چنگیزخانی
تو چون من زبیداد دزدان دریا
بدریا شده غرقه، بازارگانی
منم چون یکی ناخدا مرده کشتی
تو چون تختهیی گمشده بادبانی
من و تو دوشیریم از پا نشسته
بیك بندگشتهاسیراز ندانی
دوشاخیم ما هردوان ازیکی بن
نیاکانش کرده همی باغبانی
ازینروی یکسان بود دربرمن
همه خلق پنجابی و سیستانی
چه شوخان کشمیری و لاهوری
چه ترکان شیرازی و اسپهانی
چه شیران دشمن برانداز دهلی
چه شیرافکن آذرآبادگانی



بفرمان همخونی و همنژادی
سزایست هم‌کیشی و همزبانی
ازیران و ازهند فرهنگ مغرب
بیابی چو تاریخ مشرق بخوانی
کنون غربیان ازنمك ناشناسی
زبونی پسندند برخاورانی
دریغست از آریایی نژادان
که غربی بشرقی کند حکمرانی
دریغا و دردا که ایرانیان را
فراموش شد شوکت باستانی
دریغا کزان شوکت وشان دیرین
وزان گردن افرازی و پهلوانی
همی‌ماند برجا، سیاهی، پلیدی
زبونی، سرافکندگی، ناتوانی
شبان گرك گردید و این گله غافل
که ازگرك درنده ناید شبانی



هلا، خاك جان پرور پاك دهلی
کز آسیب بدخواه آسوده مانی
الا تا طرب زاست باد بهاری
وزد برتن تو همی جاودانی

الا تا بود غم اثر، جاودانه
بوی ایمن از رنج باد خزانی
بپابوس مردان آزاده‌ی تو
بسرزی تو آیم گرم بربخوانی
مرادست زی تو درازست اکنون
یکی بفشرش از ره مهربانی
گرم همقدم گردی اندر حوادث
ورم بفشری دست همداستانی
بخون شهیدان درخاك خفته
که دامن بخون کرده‌اند ارغوانی
بردشمن تو، چنانچون کزایران،
کنم ازتو، با جان و دل پاسبانی



گرازمن نشان خواهی ونام پرسی
مرا بشنو : اینست نام و نشانی
من آن شاعرم کز پی‌حفظ ایران
توانم گذشت از سر زندگانی
چه ارزد اگر زانکه درراه میهن
نگردد همی صرف دور جوانی



غمی‌دارم از روزگاران بدل در
کجا میکند بردل من گرانی

غم اینست کین خامه‌ی من نیارد
که بنویسد اندیشه‌های نهانی

تهران - تابستان ۱۳۳۴

وله ...

«مائیم آنکه مدحت آرادگان کنیم

«کشخان بگو مدیحه گرقلتبان بود»



استاد من که سرور آزادگان بود

جان منست و سخت مرا مهربان بود

احسان مرا همی کند و رایگان کند

لطفش مرا همی بود و رایگان بود

بحریست از مروت و انصاف و مردمی

بحریکه بس گران گهر و بیکران بود

شاخیست از لطافت و رادی و عاطفت

شاخی کزو شکوفه‌ی احسان رزان بود

سرویست از صفا و بلندی و اعتدال

سروی که سرفرازتر از آسمان بود

ماهیست ازجمال وفروزنده پیکری

ماهی کجا مکانش براز کهکشان بود

مهریست از صفا و درخشنده باطنی

مهریکه چون سپهر بلند آستان بود

باغیست کش وفا وجوانمردی وادب
نسرین و سرو و یاسمن و ارغوان بود
آزاده‌ییکه گر نگری پای همتش
برفرق ماه ومشتری وفرقدان بود
مردیکه او بخانه درون سوی مردمان
بگشاده درنشیند و گسترده خوان بود
درجای دوستان بمثل روز دوستی
پروانه وسمندر آتش بجان بود
هنگام صلح همچو گل بوستان شود
گاه جدل بهیبت شیر ژیان بود
ای بس کتاب و دفتر و دیوان نثر و نظم
کورا بسینه ازگه طفلی نهان بود
بس یادگیری اربرود یکسرازمیان
اشعار پارسی، همه را پاسبان بود
در سینه‌اش نهفته ز آغاز تا بختم
دیوان شعر حافظ شیرین بیان بود
تنها نه آنکه حافظ دیوان حافظست
او جمله شعر حافظ را ترجمان بود
در شرح حال دوست اگر هرصفت کنم
عاجزشوم که دوست فزون‌ترازآن بود
☆☆☆
ماییم آنکه مدحت آزادگان کنیم
کشخان بگو مدیحه گرقلتبان بود

این تن براه مردم آزاده شد فدا
وین جان نثار سرور آزادگان بود
لیك این سخن درست بگویم که خامه‌ام
درمدح او شکسته سر و ناتوان بود

«بدم آسوده دل تاداشت سامان روزگارمن»
«کنون آشفته دارد روزگار نابسامانم»



شبست ومن چو گیسوی پریرویان پریشانم
نشسته در پس زانو بکار خویش حیرانم
شرابم اشك و چشمم ساغر وساقی دل خونین
تن آتش بجان افتاده‌ام شمع شبستانم
فسانه‌ی عقل‌را شادم که این عشق عزیمت گر
زسر بیرون کشید آخر بسد افسون ودستانم
گهی آه دل خونین بسیل اشك ره گیرد
درون سینه‌ی سوزان بپا سازند توفانم
گهی‌چون دامنم دریاشود ازاشك و من لرزم
بر آید موج و توفانی شود دریای دامانم
نشسته برفراز چرمه‌ی اندیشه جولانرا
فراز طارم نیلوفری میدان جولانم
نگردد تاجهان ویران‌زسیل اشك بنیان کن
زکوه پرگداز دل بسی آذر بیفشانم

جهان را تا نسوزد آتش سوزان کوه دل
زدریای دوچشم خون فشان آذرش بنشانم
جوانی رخت بربستست ومن نالان بدنبالش
سرشك افشان و سرگردان چو ابرنوبهارانم
چنان باجان من پیوند دارد غم که پنداری
نهاده تا ابد گردون بنزد غم گروگانم
فراوان رنج بردم تا بیابم کام دل روزی
عبث بود ایدریغا آنهمه رنج فراوانم
مرا ازهمت وتدبیر آسان بود هرمشکل
کنون از طالع برگشته مشکل شد هر آسانم
اگر رخسارمن زین پیش میدیدی چنان بودم
که گفتی سرزده خورشید رخشان از گریبانم
بدم آسوده دل تا داشت سامان روزگار من
کنون آشفته دارد روزگار نابسامانم
یکی زندانیم ناشاد مر گردون گردان را
تنم زنجیر جانفرسا و این ویرانه زندانم
نگردد جان رها از بند جانکاه تن خاکی
اچرچه هردمی سد بار برلب میرسد جانم
گونظم جانفزا بیوند جانم گشت پندارد
سپهر نحس ناآگاه پورسعد سلمانم
☆☆☆
نگارینا بخاك سرد غم تا چند بنشینم
نهال خوشدلی کی پس بباغ عمر بنشانم؟

همین‌اندوهم آمد بس که از هجران جانکاهت
یکی سینه سخن دارم که شرحش کرد نتوانم
سلیمان سخندانی تویی وین فخر برمن بس
اگر رای تو داند مور درگاه سلیمانم

بهار سال ۱۳۴۰

« یادم آمد آن گرستنهای روی دامن تو »
« خم شدم بر دامن تنهایی و تنها گرستم »

نکه رسوای تو بودم

دوش دور از روی ماهت تا سحر تنها گرستم
دور ازجان تو، با چشمان خون پالا گرستم
همچو سرو بوستانی پایم اندر گل فروشد
بس بیاد قامت ای سرو خوش بالا گرستم
دامنم دریا شد و دریای دامن موج زن شد
من نترسیدم زموجش، برلب دریا گرستم
خنده زد بر گریه‌ی من تا سحر همسایه و من
تا سحر، ازخنده‌ی همسایه بی‌پروا گرستم



یاد داری پیش من ازمردم دنیا گرستی ؟
من ز تو پیش خدای مردم دنیا گرستم
یاد داری ژاله‌یی زان نرگس‌شهلا فشاندی؟
من بیاد ژاله‌ی آن نرگس شهلا گرستم
خواستی رسوا نگردی ، دی بخاموشی گرستی
منکه رسوای تو بودم دوش با آوا گرستم

یادم از آن قطره‌ی اشك ترا نوشیدن آمد
مست یادی گشتم و از دیدگان صهبا گرستم
یادم آمد آن گرستنهای روی دامن تو
خم شدم بر دامن تنهایی و تنها گرستم
باده‌ی من خون دل بود وچمانی پیرماتم
تا سحر با بانگ نوش زهره‌ی زهرا گرستم
سر بسوی آسمانها کردم و با سد شکایت
پیش چشم اختران گنبد مینا گرستم
زهره واماند از نشاط و ماه درهاله فروشد
بسکه درهجر تو خورشید جهان آرا گرستم

☆☆☆

هیچ دیدی و گرید سوزد سراپاشمع ؟ منهم
پای تا سر سوختم چون شمع و سر تا پا گرستم

تهران ۱۳۲۹

بمردم پاکستان

در زمستان سال هزارو سیصد و سی وسه آقای دکتر ناظرزاده‌ی کرمانی مرا بساختن شعری بمناسبت تشکیل انجمن ادبی ایران وپاکستان که ریاست آن بایشان واگذار شده بود تشویق کردند تا درشب جشن‌افتتاح خوانده شود ـ من‌میدانستم که باید بهرحال ازیشان که متصدی کارانجمن بودند وزحمت آنرا بعهده داشتند نامی ببرم .

چند روزپیش‌ازشب جشن که بنابود درانجمن‌فرهنگستان ایران تشکیل یابد این شعررابایشان نشان دادم

ایشان گذشته ازآنکه رداحسان نکردندازابرازلطف‌هم نسبت بگوینده دریغ نفرمودند ولی درشب موعود هنگامیکـه برنامه‌ی جلسه را میخواندند و مرا معرفی میکردند نمیدانم بچه علت ، خود را با بیت آخر آن که نام ایشان درآن‌بود ناموافق نشان دادند در حالیکه من تمامی آنرا از اصل بتوصیه و بخاطر حرف شنوی وبپاس محبتهای ایشان ساخته‌بودم واگرخطای آن نام ایشان بود بهتر که پیش‌ازآن شب مرابحذف آن خط وامی داشتند با اینهمه مخلص درهمان شب این‌بی‌میلی ظاهر را دلیل شوق وتمایل باطنی دانستم وازعرض ارادت خودداری نکردم و امروزهم تمامی آنرا ازنظرخواننده میگذرانم ولی برای آنکه مبادا باردیگرازطرف ایشان رد احسان شودآنرابمردم‌پاکستان تقدیم میکنم .

« بسته بود از چنگ رنجزندگی راه گریز »
« گرنه سوی ما در دیر مغان بگشاده بود »

« درخرابات مغان »

دوش در سر چون پریدوشم هوای باده بود
وز سر کوی خراباتم گذر افتاده بود
هرطرف آزاده‌یی دیدم ز تاب باده مست
راستی میخانه جای مردم آزاده بود
رود وچنگ و لولی ورقص وسرود و میگسار
عود و اسپند وگل و نقل و نبید آماده بود
مفتی خود بین نیاز آورده سوی پیر عشق
دست درکش، خدمت میخانه رااستاده بود
رقص رقصان زاهدان و خند خندان صوفیان
رقص از تاب شراب و خنده برلباده بود
صوفیی خرقه فکنده زاهدی را روی سر
زاهد اورا زیرپا دستار سربنهاده بود
میکشان مست را در دیده اشك اشتیاق
ساقیان ساده را بردست جام باده بود

ساقیان را چشم برمستان هوش از سر شده[1]
چشم مستان سوی چشم ساقیان ساده بود
ماهروی میگسار آیینه‌ی ساغر بکف
عکس مه درساغر ساقی‌نما افتاده بود
ساغری کآزرش بتراشیده از بلور و نقش
مانیش برکنده و ساییده با سنباده بود
ساقیی کیزدش پیکرساخته از سیم خام
پیکری کاراسته از بسد و بیجاده بود
از عطای میکشان و بیهشی ساقیان
آب می برخاك میخانه صفایی داده بود
سر نهاده پیش‌پای حکم پیر میفروش
رهروان عشق را رنگین بمی سجاده بود
ساعتی درخدمت رندانم ازخاطر ز دود
هیچ اگر سودای مضمون و غم سرواده بود
درمیان بانگ نوشانوش میگفت اینچنین
میکش مستی که سر در پای خم بنهاده بود :
ما پی شادی بگیتی زاده‌ایم و در ازل
دختر رز شادی ما را ، ز مادر زاده بود
بسته بود از چنگ رنج زندگی راه گریز
گر نه سوی مادر دیرمغان بگشاده بود
محفل آزادگانرا امشب این جشن و سرور
شادی اقبال پاکستانی آزاده بود

بانی این بزم شادی کیست گفتم، مست گفت :
قرعه‌ی این فال خوش با نام ناظرزاده بود

تهران زمستان ۱۳۲۳

«حساب سال وماهم نیست اما»
«گرفتار توام تا یـادم آید»

یاد من ترا فراموش

هنوز آن چشم شهلا یادم آید
هنوز آن روی زیبا یادم آید
هنوز آن لعل خندان نگه سوز
هنوز آن چشم گویا یادم آید
هنوز آن ژاله‌ها کآنشب فشاندی
زچشم مست شهلا یادم آید
که من نوشیدمت اشك و تو گفتی
بنوش، آری، گوارا یادم آید
هنوز آنشب که سر بر دامن من
نهاده بودی آنجا .... یادم آید
هنوز آنشب که افشاندی برویم
دو زلف غالیه‌سا یادم آید
هنوز آنشب که با سد شوق از پای
همی بوسیدمت تا ... یادم آید

هنوز آنشب که میبوییدمت موی
چنان شب بوی بویا یادم آید
هنوز آنشب که میگفتی مبادا
فراموشم کنی‌ها ... یادم آید
هنوز آنشب که میگفتم: جوانی
تو میگفتی: دریغا... یادم آید
سخن میگفتمت تا ازجدایی
تومیگفتی: مبادا... یادم آید
همی افشردمت در پیکر خویش
برودوش فریبا یادم آید
همی‌افکندمت درچشم پرناز
نگاه پرتمنا یادم آید
منت گیسوی بررخ میفشاندم
تومیگفتی: «خدایا» ... یادم آید
سپس میگفتی : از نازم مرنجی
مباد ایدوست، وایا یادم آید
زشوق وصل من اندوه وغم را
بسرمیکوفتی پا یادم آید
بجای دوست از بیگانه وخویش
نبودت هیچ پروا یادم آید

☆☆☆

هنوز آنروزها کمید دیدار
میفکندی بفردا یادم آید

که میگفتی چومیرفتمت زسویت
: «مرویا زود بازآ» یادم آید
که میگفتم چومیرفتی ز سویم
:«مرو، بازآ، خدارا» یادم آید
که میپرسید درپایان هرهجر
لبت حال لب ما یادم آید

☆☆☆

هنوز آن دست در دست توگشتن
بباغ و دشت و صحرا یادم آید

☆☆☆

قرار و وعده و سوگند و پیمان
فراموشت شد ، اما .... یادم آید
کنون ازعشق، سودای زیان سود
زیان و سود و سودا یادم آید
وزان برباد رفته عمر عاشق
خیال و وهم و رؤیا یادم آید
حساب سال و ماهم نیست اما
گرفتار توام تا یادم آید

بانجمن همشهریان حافظ

«ازما اگر بپرسی شرحی زحال ماست»
«اسپند و عود سوخته در مجمر شما»

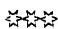
«شاد باشید»

عید خجسته باد خجسته برشما
خرسند باد و شاد و سلامت سر شما
لبریز باد از می امید و عافیت
از لطف ساقیان وفا ساغر شما
دربزم عشرت وطرب وعیش دوستان
رخشنده باد شمع ضیاگستر شما
همواره باد روشن و آرام و کامور
چشم شما و قلب شما ، پیکر شما
چون فرودین و اردی وخرداد تازه باد
مهر شما ، ابان شما ، آذر شما
خوش روز وماه بادچواین سالهای خوش
سد سال عمرخوب وخوش دیگرشما
درراه خیرومصلحت خیرخواه ودوست
روف باد کیسه‌ی سیم و زر شما

باور اگر کنید وفای زمانه را
قربان نیت دل خوش باور شما
تا دانش وهنر بجهان زیور و زرست
دانش زر شما و هنر زیور شما
شکرانه‌ی سلامت یاران پاکدل
نابود باد دشمن بدگوهر شما
ازچنگ شوم دشمن و بیگانه رسته باد
دین شما ، نژاد شما ،کشور شما
. . . .
. . . .
ای رهروان عشق فراموشتان مباد
هرگز وفا و رهبری رهبر شما



هرگز نکرده درحق یاران دعای خیر
زینسان که کرده است قصیدتگر شما
جان مرا بشادی یاران غمی نماند
جز آنکه دورمانده‌ام ازمحضر شما



از ما اگر بپرسی شرحی زحال ماست
اسپند وعود سوخته درمجمرشما
زان آستان مهر اگرمانده‌ام جدا
دل را نهاده‌ام بگروگان برشما

باشد که باز رخت بدان آستان کشد
این شاهباز دست هنرپرور شما

قم فروردین ۱۳۴۴

«پیران سال وماه این‌قصیده را باحال گوینده‌یی بیست وسه ساله»
«مناسب نمیدانند حقیقت اینست که منهم باحال امروز او این‌شکوه»
«نامه را بیشتر مناسب میدانم شاید علت آن باشد که آنان بکلی»
«از درك درد محرومند ومن تمامی درد واندوهی را که درتاریخ»
«ساخته شدن این‌قصیده بگوینده‌ی آن دست یافته بود بیادندارم.»

«چنانم که از پیکر خود برنجم»
« دریغا من و اینچنین ناتوانی »



چو بینم می بیغش ارغوانی
بیاد آورم دوره‌ی شادمانی

چو بینم خروشیدن آبشاران
بیاد من آید خروش جوانی

مرا بود تا بود شور جوانی
دلی خرم و چهره‌یی ارغوانی

مرا هست تا هست اندوه پیری
دلی خسته و چهره‌یی زعفرانی

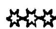
چه شد آنهمه شور وجوش وخروشم
که بودند سرمایه‌ی کامرانی

چه شد آنهمه مستی و پایکوبی
چه شد آنهمه گردی و پهلوانی؟
گذشتند چون برق یکباره از من
دریغا دریغ آن خوشیهای آنی
هشیوار بودم همیشه بمستی
بمیخانه بودم هماره چمانی
کسی‌را بگیتی غرور جوانی
فسوسا نپاید همی جاودانی
بجز خون دل خوردن و رنج اینك
چه سود دگر دارم اززندگانی؟
زیکسوی آزردگیهای جسمی
زیکسوی تیمارهای روانی
چنانم که از پیکر خود برنجم
دریغا من و اینچنین ناتوانی
زچشمم برون شد همه روشنایی
ز بس دیرخفتن، زبسیار خوانی
فشاندم همه آب دریای دیده
زبس کرد کوه دل آتش فشانی
نشاندم همه آتش کوه دل را
زبس کردم از دیده آتش نشانی
من آن نوگل پرپر بوستانم
که ایمن نماندم ز باد خزانی

من آن دل غمین مرغ فصل خزانم
که از من جدا شد گل بوستانی
من آن باغبانم که از جور گلچین
ندارم بکف بهره‌ی باغبانی
چه غم باشد از دانه مرغ قفس را
گرانست اندوه بی‌همزبانی
غمی نیست مرغ خراب آشیان را
مرا بین و بکعمر بی‌آسیانی
سه و بیست سالست دربند عمرم
ازین بندم ایچرخ کی مبرهانی؟
مرا پیش سی‌سال درمانده کردی
بچرخیدن ای دیو درمانده مانی
زدم ریشه‌ی جان و جان بر نیامد
عجب دارم از اینهمه سخت جانی
گر آری بمن مژده نیستی را
دهم مرترا نقد جان مژدگانی



چومن میهمانرا سیه کاسه چرخا
نبودی توشایسته‌ی میزبانی
بخواندی وبرخوان خونم نشاندی
تفو برتو با اینچنین میهمانی



دلا چند نالی ازین خیره گردون
که با ما ندارد بجز سرگرانی
ندارد بجز جور و نامهربانی
عروس کهنسال دنیای فانی
ازین پیر پتیاره‌ی ژنده هیچم
نباشد بدل حسرت مهربانی
بآزادگی خسروستی چه غم گر
نداری بسر افسر خسروانی

ورامین تابستان ۱۳۳۰

در زمستان سال سی و سه آقـای دکتر صورتگر برای تأسیس و تشکیل دانشکده‌ی ادبی عـازم زادگاه خود شهر شیراز بود. بعضی از سروران عزیز من و دوستاران دیرین حـافظ ساختن شعری را بمناسبت عزیمت‌ایشان‌از من خواستند این قصیده‌برضای خاطر آنان وزیرتأثیر خاطره‌های شیرینی که ازساعتهای پرذوق و حال درس صورتگر داشتم ساخته شد

ای سوی پارس عزم سفر کرده
همت بکار بسته خطر کرده
در زادگاه مژده‌ی دیدارت
صورتگرا چها بنگر کرده
شیراز از نشاط دگر گشته
آیین خویش پارس دگر کرده
آغوش مهر سوی تو بگشاده
دریای چشم پرز گهر کرده
چون مادری که از پس سالی چند
بیند بروی رود سفر کرده
برتخت برنشسته ز نو جمشید
افسر نهاده، جامه ببر کرده

بستان و باغ ابر زهرسالی
سرسبزتر زلطف مطر کرده
بزمی زفرط شوق معدل وار
آراسته بزیور و زر کرده
سعدی بانتظار وصال تو
ازچشم خویش خواب بدر کرده
- بر بوستان طبع صفا داده
در گلستان عشق نظر کرده
حافظ باشتیاق جمال تو
شبهای بیشمار سحر کرده
بهرزیارت تو بآب چشم
خاك مزار تازه و تر کرده
شاخ نبات بهر غزل خواندن
دیوان شعر خاجه زبر کرده
اسپند درفکنده بآذر بر
با تنگ پر گلاب و شکر کرده
برخاسته وصال و ثنایت را
نوباوگان خویش خبر کرده
از داوری بطبع مدد جسته
دیوان خویش زیروزبر کرده
وزبیم نکته سنجی طبع تو
ازگفتن مدیحه حذر کرده

فرصت زبان گشوده پدر آسا
کی پور پاك ترك پدر کرده
بخرام سوی پارس که هجرت سخت
درقلب اوستاد اثر کرده
شوریده سرزخاك بر آورده
غم را هزار خاك بسر کرده
وزاشتیاق دیدن رخسارت
خاك ره تو کحل بصر کرده
تا بنگرد بباغ ادب اندر
برشاخسار نخل ثمر کرده
نخلی که کشته سعدی و سیر آبش
حافظ بلطف خون جگر کرده
سرسبز گشته شاخه بگسترده
وزسدره سر برفعت بر کرده
شاعر پی مدیح جسورانه
بر کف گرفته خامه‌ی سر کرده
گرچه خطاست عرض هنر زی تو
زو در گذر خطایی اگر کرده
طبعش بر آستان تو سرسوده
بینی گرش مجره ممر کرده
ای اوستاد عمر گرانمایه
صرف کمال ذوق و هنر کرده

ره برخلاف میل قضا رفته
شادی برغم انف قدر کرده
از نظم نغز و نثر گهرپیوند
ای بس شگفت نقش صور کرده
پروین آسمان بپراکنده
وز نعش دخترانش گذر کرده

☆☆☆

تا برسپهر برشده بیند خلق
مهر بلند پایه مقر کرده
با شاهد مراد ترا بینم
همواره دست در بکمر کرده

تهران آذرماه ۱۳۲۳

در تابستان ۱۳۳۳ آقای دکتر حمیدی در انجمن همشهریان حافظ قصیده‌یی خواندند بقافیه‌ی «آ» وردیف «من» بطریقیکه کلمه‌ی پیش از ردیف با ردیف حالت اضافی نداشت و طرح آن بکلی تازه بنظر میرسید بهمین ترتیب و با همین ردیف بقافیه‌ی دیگر با وزن جداگانه قصیده‌یی ساختم و درهمان انجمن پس ازچندی خواندم سخن دزد معاصر آنجابود مضمونهای آنرا بخاطرسپرد بعد هم از دوستان دانشکده‌ی من اطلاع خود را درباب آن کاملتر کرد دست وپای بعض آن مضمونها را شکست با یکی‌چند مضمون دیگر که از قصیده‌ی دیگر من دزدیده بود سرهم کرد قصیده‌یی‌ساخت ودر«آخرین‌شرو ورها»بطبع‌رساند اگر دوستان انجمن شیرازیان وادیبان انجمن ادبی ایران تاریخ خوانده‌شدن قصیده‌ی مرابیاد نداشته باشند دوستان دانشکده یی ما آقایان عباس حکیم، شاهپرکی، سرمدی، ملك افضلی کاشف و.... خوب بخاطر دارند که من یکسال و چند ماه پیش از انتشار «آخرین شرو ورها» این قصیده را ساخته‌ام واگر اصل موضوع بیش از ذکر این مقدمه ارزش داشت شهادتنامه‌یی بامضای این دوستان میرساندم و برای رسوایی بیشتر آن سخن دزد از نظرخواننده میگذراندم خوشبختانه قصیده‌ی دیگریکه بعض مضمونهای آن غارت شده پیش از تاریخ انتشار آن دزدی نامه بطبع رسیده

۱ -

« اواره شدیم در پی او »
«دل خانه بخانه کوبکو من»

ازگذ

دل بسته بتار موی او من
افتاده بچنگ آرزو من
با محنت و درد بسته پیمان
با انده و رنج کرده خو من
سرسخت یکی عدوی من بخت
با بخت سیه یکی عدو من
گردانده برازرخم جهان روی
بفکنده بروی او خدو من
عفریت سیاه زندگی را
آورده سر بسی هوو من
این پیر هزار شوی دون را
سد بار طلاق گفته شو من
آزاد ز قید و بند هستی
پابند بتی گشوده مو من

از دیده زاب شیب رخسار
بفشانده بخاك آبرو من

بفشانده بتم بروی بر، موی
بی‌تاب از آن بنفشه بو من

چون نای جدای مانده از کام
خامش زنوای وهایهو من

☆☆☆

روزان و شبان گذشته و باز
یادآرم از آن شب نکو من

او و من و دل نشسته باهم
دل او شده بود و بود او من

او آمده و صفای پایش
رخ داده باشك شست و شو من

با دیده پی تجلی عشق
در دیده‌ی او بجستجو من

جادو زده، سحر گشته، مفتون
زان جادو کان فتنه‌جو من

جوگان شده موی او که گو، کیست
بی‌تاب بسینه دل که گو من

سد راز نهفته در جگر او
سد سکوه شکسته در گلو من

شب تیره و دل خموش و با دوست
بنهاده بنای گفتگو من
زامید یکی پرند کرده
او تار بتار پو بپو من
پر کرده دو بحر دامن از اشك
او قطره بقطره جوبجو من
شرح غم هجر او شمرده
دل نکته بنکته مو بمو من
هر رشته که دل گسست کردم
با سوزن مژگان رفو من



وای من و وای گمشده دل
کو دل بکجاست دوست کو من ؟
آواره شدیم در پی او
دل خانه بخانه کو بکو من
رفت و دل من ربود و ماندم
بیدل چو یکی تهی سبو من



ای پیك بر این چکامه زی دوست
پرسید که گفت اگر بگو : من
من ، خاطره‌ی ز یاد رفته
دیوانه سخت عهد هو من

تهران آبان ۱۳۳۳

پیشتر زآمدن اشك شکفتا کویی
میدهد زآمدن اشك خبرمژگانم

آوارگی اشك

دیده باغست و ثمر اشك و شجر مژگانم
بخت یار آمد و آورد ثمر مژگانم
ثمر اشك عجب نیست اگر شد خونین
کآبیاری شده از خون جگر مژگانم
اشك از دل ز ره دیده بدامان بگذشت
گشت خار ره این راهگذر مژگانم
دیده دریا و نگه موج و سرشکم گوهر
واقف ساحل دریای گهر مژگانم
تا نثار قدم دوست کند، زین دریا
هریکی، گوهری آورده بسر، مژگانم
گوهر آورده بسر تا فکند در پایت
لختی ای سنگدل آخر بنگر مژگانم
قافله‌ی اشك متاعش همه سوزست و اثر
رهزن قافله‌ی سوز و اثر مژگانم

چشم بریان شده از آتش دل وز دل آن
بابزن‌وار سر آورده بدر مژگانم
سرفروبرده زسویی بدلم نشتروار
خون دل ریزد از سوی دگر مژگانم
ایستاده بدر دیده و از مردم چشم
پاسبان‌وار کند دفع خطر مژگانم
تا نخندد بتهی‌دستی من ناکس، کرد
دامنم پرزلئالی و درر مژگانم
شوره‌زاران شده از اشك مرا پلك دوچشم
وندران رفته فرو تا بکمر مژگانم
نظرم صید غزالان سیه مژگانرا
بکمینست وکمینگاه نظر مژگانم
لرزه آرد بتن از دیدن اشکم زیراك
بارها دیده ازین سیل ضرر مژگانم
اشك ریزد بسر آتش آهم شب و روز
سوخت چون من ز تف آه مگر مژگانم؟
پیشتر ز آمدن اشك شگفتا گویی
میدهد ز آمدن اشك خبر مژگانم
پیش مژگان تو از عجز بخاك راهت
اشکی افکند بعنوان سپر مژگانم
بنگر آوارگی اشك که دلش از براند
بازمیراندش ازجور زبر مژگانم

کرد از نیشتر غم حذر و بار دگر
دادش از نیشتر خویش حذر مژگانم
خواست لختی ببر دیده قراری گیرد
لیك لرزید و بلرزاند مقر مژگانم
بدردیده بامید پناهی آمد
دیدی افکندش از دیده بدر مژگانم



دلم از دیده بدان چشم سیه دل نگریست
کاش می‌بست بدل راه نظر مژگانم
تا نمیدید بچشم تو و از تیغ جفا
خون آن خسته نمیکرد هدر مژگانم
ماه من تا مگر از در بدرآیی همه شب
هیچ برهم نرسد تا بسحر مژگانم

تهران ۱۳۳۱

نزدیك سه سال پیش مجله‌یی که نامش بیادم نیست بدستم رسید که در آن منظومه‌هایی از آقای امیری فیروزکوهی بنام تب سماورو .. ضبط بود. بوزن آن منظومه‌ها آشنا وفریفته بودم و قطعه‌هایی بهمان وزن داشتم آشفته حالی و خوش بیانی آن مرا گرفت واثری در روحم باقی گذاشت چندی‌بعد در کتابخانه‌ی مجلس در جنگی بخط عبرت بقصیده‌یی که مدتها در جستجویش بودم برخوردم آن قصیده‌ازادیب‌نیشابوری‌وبوزن همان‌منظومه‌های امیری بود پرواز عارفانه‌ی ادیب آنوزن رابگوش من خوشانید و فریباتر جلوه گر ساخت

هفته‌یی‌بعد شبی بخانه‌ی آشنایی میهمان بودم آن آشنا تصنیفی مازندرانی بسیار خوش مضمون‌وکم نظیربنام نسیم و باآهنگی مسحور کننده و عجیب برخواند یکی دوهفته زیر تأثیر شدید و تب‌آور آن تصنیف‌وآهنگ، رقت وآشفتگی تازه و ناشناخته‌یی در خود احساس میکردم اثرچند ترانه‌ی باباطاهر و یك تصنیف استاد بهار باینهمه افزوده گشت و قصیده‌ییکه از نظر خواننده میگذرد ساخته شد بیتی از ادیب نیشابوری و مصراعی از امیری فیروزکوهی در آن بتضمین آمده و یکی دو تعبیر از «نسیم» و ترانه‌های باباطاهر و تصنیف استاد بهار ببیانی دیگر بازگو شده است.

خاك راهت نبودم كه بودم
سربپايت نسودم كه سودم
سوخت از قهر نو تاروپودم
ندين جفايم

سیم

امشب ای مرغ شب ناله سر کن
زانکه منهم ترا همنوایم
داغ جان مرا تازه‌تر کن
نغمه‌یی ساز کن از برایم

☆☆☆

خیز از جای و دیوانگی را
ترك کن عقل و فرزانگی را
شمع من بین و پروانگی را
آی در بزم و بنگر صفایم

☆☆☆

منهم ای مونس بی‌شکیبم
چون تو تنها و غربت نصیبم
سوی من آکه منهم غریبم
وزهمه آشنایان جدایم

☆☆☆

منهم ای مرغ شب ای شب آهنگ
شب فغان میکنم با دل تنگ
چرخ برбال منهم بزد سنگ
بست با رشته‌ی درد پایم

☆☆☆

امشبی‌را تو همراز من باش
همنوا و هم آواز من باش
در غم و درد همباز من باش
گوش کن اندکی ماجرایم

☆☆☆

چون شنیدم که لطف سحرگاه
فیض بخشد بهر ناله و آه
اشك برخواب چشمم زند راه
تا اجابت کند او دعایم

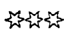
☆☆☆

دیده گریان و سینه خروشان
دل بپاکرده از هجر توفان
کشتی عمر من گشته غلتان
ای خدا، کو، چه شد ناخدایم؟

☆☆☆

هست در جان من های و هویی
از سر زلف او گفتگویی

گفتگو از سر زلف «اویی»
کیست این «او» کش از پی بر آیم ؟



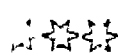
عمر رنج من آنگه سر آید
شادی آنروز زی من گراید
کان جفا کیشم از در در آید
روشنی گیرد از او سرایم



آید از دور آوای نایی
نای نالان انده نوایی
گویی آن نای را آشنایی
مینوازد که : « من آشنایم »



هردم از جانب آشنایی
میرسد بردل من ندایی
میکند در دلم هوی و هایی
دایم آشفته از این ندایم



چون بنشناسم این آشنا را
صاحب این نوا و ندا را
باعث اینهمه هوی و ها را
خیزد از سوی دل ، وای وایم

☆☆☆

اوست این آشنا و نه جز اوست
عشق من ، عقل من، عمرمن : اوست
زوست در جان من هرهیاهوست
آری از اوست هرهوی و هایم

☆☆☆

لطف کن ای نسیم سحرگاه
بگذر از جانب کوی آن ماه
وز غم عاشقش میکن آگاه
شرح کن داستان بلایم

☆☆☆

زرد ولرزان چنان پر کاهی
کاه افتاده برخاك راهی
زنده از اشتیاق نگاهی
زان سیه مست آتش‌فزایم

☆☆☆

هرچه‌کرد آن دو چشم سیه‌کرد
کزهوس جانب من نگه‌کرد
کرد و عمر عزیزم تبه‌کرد
ساخت درمانده و بینوایم

☆☆☆

برمن آن ماه چشم هوس دوخت
چشم او آتشی در من افروخت

آتش چشم او هستیم سوخت
داد پاداش مهر و وفایم



آتش چشم او جان من سوخت
خرمن دین و ایمان من سوخت
دفتر و درس و دیوان من سوخ
داد یکسر بباد فنایم



دیده رخسار زیبای او دید
دیده‌ی دیده را دل پسندید
این سخن از که بایست برسید
کز کدامست رنج و عنایم ؟



از دل و دیده از هردو فریاد
کانچه این دید آن میکند یاد
زین دو دشمن نگردم من آزاد
جان ز تن تا نگردد رهایم

چند باشم چوتوفان خروشان
چند گریم چون ابر بهاران
چند ریزم بدریای دامان
گوهر از دیده‌ی بی‌بهایم

☆☆☆

اشك من میسراید سرودی

می‌شتابد خروشان چو رودی

میزند ضجه‌ی رود رودی

وای ازین گریه‌ی هایهایم

☆☆☆

گر بمن هرستم کرد دل کرد

دل مرا از جوانی حجل کرد

شاخه‌ی آرزویم بگل کرد

دل به‌بیگانه کرد آشنایم

☆☆☆

چند جان فگارم بسوزی

چند پروانه‌وارم بسوزی

ایدل امیدوارم بسوزی

کین چنین ساختی مبتلایم

☆☆☆

«ای خوش آنروزگاران که تا بود

چشم من جلوه‌گاه خدا بود

در زمانه خدایی مرا بود

طارم هفتمین بود جایم

☆☆☆

روی من آفتاب صفا بود

خوی من ماهتاب وفا بود

تابش و روشنایی مرا بود
بود این چرخ کم از سهایم



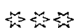
مشتری محو دیدار من بود
مهر تابان خریدار من بود
زهره رخشان ز انوار من بود
ماه بود آیتی از ضیایم



«بود چندی مرا شهریاری»
«روزگاری خداوندگاری»
«آدم خاکی آوردباری»
«از ثریا همی‌زی ثرایم»



من کیم سربسر فانی عشق
جان و دل کرده قربانی عشق
موج دریای توفانی عشق
عشق بد مبدء و منتهایم



عشق دریا و من موج آنم
از دل عشق گشته عیانم
هم بدو درسر آید زمانم
زوفنای من و زوبقایم

☆☆☆

سرخوش از باده‌ی کبرو نازم
از زمین و زمان بی نیازم
آشکار است هر گونه رازم
گردمی دیده‌ی دل گشایم

☆☆☆

من کیم شمع پروانه سوزی
شمع جانسوز و جانانه سوزی
خویشتن سوز و بیگانه سوزی
کز همه عمر یك شب بپایم

☆☆☆

عشق من ای بسا آتش افروخت
آتش عشق من ای بسا سوخت
جان پروانگانرا و آموخت
رسم عشق و طریق ولایم

☆☆☆

جان پروانگانرا بسوزم
مجلس عاشقان برفروزم
چون بگرید تن از درد و سوزم
خنده آرد بتن شعله‌هایم

☆☆☆

چشم از کار دنیا بدوزم
تا سحر ز آتش دل بسوزم

سوزم و گریم و برفروزم
بزم هر کس که خواهد لقایم

☆☆☆

کس نداند زبان دل من
کزچه میسوزد او حاصل من
حل نسازدکس این مشکل من
کین بود ازکدامین خطایم

☆☆☆

من کیم یار دیوانه‌ی شمع
عاشق سوز مردانه‌ی شمع
نام من هست پروانه‌ی شمع
هست خشنودی او رضایم

☆☆☆

شمع بزم مرا شعله افروخت
جانب جان من چشم دل دوخت
سوخت و سوختن را بیاموخت
برمن و آهنین کرد رایم

☆☆☆

سوخت آنگاه بال و پر من
پای قاسر همه پیکر من
داد برباد خاکستر من
پیش چشم همه برملایم



آنکه هم خویشتن هم مرا سوخت
گر روا سوخت یا ناروا سوخت
نازمش زانکه سر تا بپا سوخت
آنچنان سوخت تا ساخت لایم



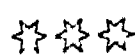
من کیم آن نسیم سحرگاه
کز دل عاشقان هستم آگاه
عشق راگشته‌ام قاصد راه
قاصدی غیر او را نشایم



بررخ دشت و صحرا وزیدم
من بهر کوهساری رسیدم
دست مهر و محبت کشیدم
من نسیمم نسیم صبایم



گه بمعشوق گویم سلامی
گاه زی عاشق آرم پیامی
من نیم عشق را جزغلامی
جزبر آن آستان سرنسایم



از در و دشت و صحرا گذشتم
از برموج دریاگذشتم

از همه پست و بالا گذشتم
زانکه جز کوی تو نیست جایم
☆☆☆
در گلستان ز آوای بلبل
از من افتاد آن شور و غلغل
زانکه من کرده‌ام غنچه را گل
از دم پاك پرده گشایم
☆☆☆
مست و مشتاق، افتان وخیزان
خاطر افسرده و اشك ریزان
در پی سیم دل خاك بیزان
جانب کوی تو میگرایم
☆☆☆
گاهی آهسته، گاهی شتابان
گاه خاموش و گاهی غزلخوان
مست و هشیار، گریان و خندان
پرس‌پرسان بسوی تو آیم
☆☆☆
خاك راهت نبودم که بودم
سر بپایت نسودم که سودم
سوخت از قهر تو تار و پودم
بیش مپسند چندین جفایم

☆☆☆

پر تا گشایم بسویت

ت پیکی که آید بکویت

ت چشمی که بینم برویت

ای عجب زنده دیگر چرایم

۱۳۳۱ ...

«شمعی ز شبستان خدایم»
«کی درخور این انجمنم من؟»

شکوه‌ی روح

زندانی زندان تنم من
بی‌جسمم و در پیرهنم من
جانم من و جان جسم ندارد
بس در عجب از این بدنم من
شهر و وطن من ملکوتست
آواره ز شهر و وطنم من
بیت حزنست این تن‌خاکی
زندانی بیت حزنم من
طاووس ارم بودم و امروز
همصحبت زاغ و زغنم من
من را چمن خاک نزیبد
نوباوه‌ی قدسی‌چمنم من
اینگونه قفس درخور من نیست
شیرین لب و شکرشکنم من

رچیست این نوای ناله‌ی حزین
ـم تو گر له چنگ زد تبار دل

☆☆☆

شبست و من نشسته‌ام کنار دل
روان شده ز دیده جویبار دل
شبی که تن بسوخت در لهیب تب
شبی که جان گداخت در شرار دل

درین شب سیاهروی غمفزا
اگر نبود غم که بود یار دل؟
مگر که شستی از رخم غبار غم
اگر روان نبود جویبار دل

و یا که سر نهد بدامنم اگر
نیوفتد بدامنم گزار دل
چو بخت خفته، خفته بود دیدگان
نبود اگر خروش آبشار دل

گریزپای شد زسینه‌ام، مگر
ز دست عقل رفته اختیار دل؟

بعمر خود ز روزن دو دیدگان
بدیدگان ندیده‌ام فرار دل
ز نیش غم گریختست و بازهم
براه دل شدست مژه خار دل
چو موی تو، چو روی شب سیاه شد
درین شب سیاه روزگار دل
تمام شب گداخت جان خسته‌ام
ز جانگداز ناله‌های زار دل
ز چیست این نوای ناله‌ی حزین
غم تو گرنه چنگ زد بتار دل؟
بهار من تو رفتی و خزان غم
نهیب کرد و نیست شد بهار دل
تو رفتی ای امید جان و حسرتت
بجای تو نشسته درکنار دل
چو رفته یی قرار رفته از دلم
مگر همی تو بوده یی قراردل؟
حصار دل گرفتی و بغمزه‌یی
قرار دل ربودی از حصار دل
خدایرا رهاکنس بدیگری
تو نیستی اگر نگاهدار دل
بخود بدامت آمده وگرنه‌ام
بدام کس نیوفتد شکار دل

✡✡✡

علاج را نیامدی و در غمت
گذشت کار عاقبت ز کار دل
فراق تو غمیست بردلم گران
بتا بیا و باش غمگسار دل
تراست جمله اعتباردل، ترا
بنازم و بنازم اعتبار دل

تهران ۱۳۳۹

« بکجاست لالهٔ باغ دل بکجاست چشم و چراغ دل »
« که نیابدم بسراغ دل ، من خسته رو بکجا کنم ؟ »



صنما بیا ، صنما بیا که بعهد بسته وفا کنم
سر و جان و تن ، دل و عقل و دین همه در ره تو فدا کنم
هله ای امید بقای من تو اگر خوشی بفنای من
چو رضای تست رضای من بخدا که ترك بقا کنم
بجهان نشان وفا منم که جهان صدق و صفا منم
بری از ریا بخدا منم ، بخدا منم که وفا کنم
بتو هر گزند و بلا رسد غمی ار نکرده خدا رسد
دل و جان و دیده بنزد تو سپر گزند و بلا کنم
بنهفتیم ز چه روی مه تو چه دیده‌یی ز رهی گنه
چه خطا شد از من روسیه تو بگو که ترك خطا کنم
تو بزلف سلسله سلسله ز جنون من چکنی گله
ز دو موی سلسله‌یی بکن که نهم بچشم و بپا کنم
شده‌ام اسیر کمند تو بدلم رسیده گزند تو
همه درد چشم نژند تو زچه درد خویشن دوا کنم

ز تو خسته شد دل خسته‌ام ز تو ناتوان و شکسته‌ام
همه دل بلطف تو بسته‌ام همه از تو کسب شفا کنم
صنما بمن نگهی بکن نگهی بخاك رهی بکن
نکنی همیشه گهی بکن که ترا همیشه دعا کنم
بجمال تو ، بکمال تو بسیاهدانه‌ی خال تو
که ز لوح سینه خیال تو نشود دمی که جدا کنم
گل من مرو ز مقابلم که بروی ماه تو مایلم
چکنم اسیر غم دلم نتوانمت که رها کنم
بت شکرین دهنم بیا گل ناز و نسترنم بیا
زر و زیور چمنم بیا که دل از تو کامه روا کنم
تو ببوی یاس و سپرغمی بسپیدی گل مریمی
بصفای اشکی و شبنمی بنمای رخ که صفا کنم



بکجاست چشم و چراغ دل ، بکجاست لاله‌ی باغ دل
که نیایدم بسراغ دل ، من خسته رو بکجا کنم ؟
ز خدا بود همه مشکلم که سرشته عشق تو با گلم
بفکنده مهر تو دردلم ، گله پس من از تو چرا کنم
صنما تویی تو بلای من همه سوی تست هوای من
بخدا تویی تو خدای من چه شکایتی ز خدا کنم
تو اگر فرشته نیستی ز چه رشك حور و پریستی
متحیرم که تو چیستی چه بخوانمت ، چه صدا کنم ....

۱۳۴۰ ....؟

«آنکه سر او خاک شما گشت»
«گر ننوازید پا مزنیدش»



یار من آمد دل بدهیدش
جان بفشانید سر بنهیدش
در بگشایید گل بفشانید
نقل ببارید می بدهیدش
عود و نی و چنگ هان بنوازید
باده‌ی گلرنگ هی، بکشیدش
تا بفروزد شمع جگرسوز
در قدم او سر ببریدش
شعله فروزید عود بسوزید
گرد بگردید بوسه زنیدش
مهر و وفا را بربفزایید
ورد و دعا را دربدمیدش
پاس دل من هاله‌ی برقع
از مه رخسار برفکنیدش



کعبه‌ی ما اوست قبله‌ی ما اوست
دست خدا اوست سجده کنیدش
مطلب ما اوست مقصد ما اوست
اوست خدا اوست بنده شویدش
خنده‌ی شادیست بویه‌ی وصلش
گریه‌ی مستیست نقش امیدش
چشمه‌ی هستیست غنچه‌ی نوشش
سایه‌ی طوباست سایه‌ی بیدش
غیرت سنبل موی سیاهش
حسرت نسرین روی سپیدش



تا دل عاشق مست شما شد
محو خدا شد ، بد مکنیدش
آنکه سر او خاك شما گشت
گر ننوازید پا مزنیدش

تهران ۱۳۳۲

«ای بیخبر زحال من و محو حال خویش»
« عاشق منم مرا بنگر منگر آینه »

دلبر چو در فکند نظر اندر آینه
دلداده گشت دلبر و شد دلبر آینه
دلبر یکیم بود و غمش بردلم هزار
بفزایدم هزار غم دیگر آینه
از شادی وصال بسد شوق و خوشدلی
غم را هزارپای زند برسر آینه
روی تو ماه طالع و عکس تو ماهتاب
مهتابرا مها بنگر اندر آینه
تو نغز گوهری و گران گوهری و هست
دریای تابناك گران گوهر آینه
زلف تو خرمنیست زمشك تر و چه خوش
دربر کشیده خرمن مشك تر آینه
ما عاشق توایم و تو حیران عکس خویش
از ما و تست عاشق و حیران تر آینه

فروشکوه را تو جهانی و مرتراست
جام جهان نمای شکوه و فر آینه
افسانه‌ی سکندر بس کهنه بود و باز
نو کردمان فسانه‌ی اسکندر آینه
روی تو آتش‌ست و سپندست خال تو
مرآتش وسپند ترا مجمرآینه
از تو فزود ورنه بدین مرتبت نداشت
آب و صفا و روشنی و زیور آینه
روی تو سیم ساده و موی تو زر ناب
آنك تراست معدن سیم و زر آینه
در حیرتم کزین دو کدامین نکوترست
برطلعتت نظر فکنم یا بر آینه؟
ساده دلست‌چون‌من ودانم بیك نگاه
آخر کند وفای ترا باور آینه
ای بیخبر ز حال من و محو حال خویش
عاشق منم ، مرا بنگر، منگرآینه
ناآشناپرست چرا آشنای خویش
بفروختی بزنگی رومی برآینه
☆☆☆
برجویبار چشم من ناتوان گذر
ای سرو ناز نیست ترا درخور آینه

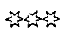
تهران ۱۳۲۸

« عمریست که درهوای دلها »
« در دام فریب دهر ماندیم »



عمری بامید زنده ماندیم
در وهم و خیال کامراندیم
بر بارهٔ آرزو نشستیم
خنگ هوس و هوا دواندیم
بیگانه بر آشنا گزیدیم
خویشان همه را ز خویش راندیم
گه از بد این و آن رمیدیم
گه ازستم، این و آن رماندیم
زهر غم عاشقی چشیدیم
وین زهر بعاشقان چشاندیم
گه در پی این و آن دویدیم
گاهی ز پی این و آن کشاندیم
در کوی وفا گهی پریدیم
شهباز وفا گهی پراندیم

دل داده و از وفا گرستیم
دل برده و از جفا گراندیم
گر بود نبود کم ز دریا
اشکی که ز دیدگان فشاندیم
با اینهمه خون دل فشاندن
کی آتش دل فرو نشاندیم ؟
از بخت سیاه و طالع نحس
فریاد بآسمان رساندیم
حرفی ز وفای کس ندیدیم
هرچند بسی کتاب خواندیم
خصم دل و جان ما نشد ، شد
با جان و دل آنکه پروراندیم
بیهوده دریغ تختهٔ عمر
یکعمر ببحر وهم راندیم
نه هیچ خود از بلا رهیدیم
نه هیچ کس از بلا رهاندیم
عمریست که در هوای دانه
در دام فریب دهر ماندیم



غمگین‌تر ازین گذشتی این عمر
نه گرش بیاوه بگذراندیم

۱۳۳۸ ....؛

بشاگردان دکتر خزائلی

« در خاطرم ز عشق یکی درباست »
« کش هیچ سوکرانه هویدا نیست »

یاران مرا چودیده‌ی بینا نیست
در دل هوای سیر و تماشا نیست
خوش گلشنی ست گلشن دنیا لیك
ما را نظر بگلشن دنیا نیست
تاریکی شبان مرا نوری
از روشنان عالم بالا نیست
لطف و صفای مهر و مه گردون
چشم مرا چه سودکه بینا نیست
مجنون نییم و خاطر ما هرگز
آشفته بهردیدن لیلا نیست
وامق نییم و هیچ بچشم ما
برقی زمهر چهره‌ی عذرا نیست
بلبل نییم و هیچ زمان ما را
در سر هوای گلشن زیبا نیست

ت شاه مملکت تن لیك
این شاه شاه ملك تن ما نی
سودی مرا ز هستی و سودایش
جزدانش و فضیلت و تقوا نیست
برما نکرد عرضه جهان کالا
ما را ازو چو دید تقاضا نیست
کالای ما حقیقت و پاکی بود
جزپاکی و حقیقت کالا نیست
سرخ و سیاه و اصفر و ابیض را
درچشم من تفاوت پیدا نیست
رنگی بغیرپاکی و بیرنگی
برلوح جان پاك مصفا نیست
در خاطرم ز عشق یکی دریاست
کش هیچ سوکرانه هویدا نی
اینجا هزار گوهر عرفان هست
شناس حیف که اینجا نیست
سوداگران ز جهل ندانستند
خرمهره جفت لؤلؤ لالا نیست
درسینه‌ام زمهر یکی شعله‌ست
کورا نظیر ، آتش سینا نیست
هرچند باز دیده ز دنیا بست
او همچو من بهمت عنقا نیست

دانای مصر چون من نابیناست
اما چو من ستوده و دانا نیست
گر بلعلا بدوره‌ی من بودی
گفتی : ترا بدانش همتا نیست



بس مردگان جهل که جان دادم
از دانشی که نزد مسیحا نیست
گلهای باغ دانش من رسته‌ست
بگذر که چشم دیدن گلها نیست
درد مرا امید مداوا هست
لیکن مرا هوای مداوا نیست
فیضی بچشم مردم معنا بین
بهتر ز درک عالم معنا نیست
ما را همین بسست که این دلرا
از دوست غیر دوست تمنا نیست

تهران پائیز ۱۳۴۳

ای چشمه‌ی آتش

ای خسرو تیغ برکشیده
وآن تیغ همه بزر کشیده
یك تیغ نه سد هزار و زین پیش
از سرخ نیام برکشیده
ای مرغ زرینه پر گیتی
هرصبح بزیر پر کشیده
ای چشمه‌ی آتش و در آتش
سد پیکر و بحر و بر کشیده
ای بیژن سرخ فام پیکر
از چاه سیه بدر کشیده
بنواخته کوه و دست ازمهر
برچهره‌ی دشت و در کشیده
سر کوفته برستیغ هر کوه
تن ازبرهر کمر کشیده
بیمر غم ورنج راه دیده
بیحد ستم سفر کشیده

درکام غروب رفته و سر
بیرون ز دل سحر کشیده
سر برده فرو بباختر شام
وزخاور، صبح بر کشیده
خون دل خاوران گرفته
درخون رخ باختر کشید
افسانه‌ی شرقیان شنیده
زی مغربیان خبر کشیده
اندرپس کوه وزپس کوه
سر برده و باز سر کشیده
ای جرم قرار ناگرفته
ای رخت ز هرمقر کشید
زین بازی کودکانه تا چند
ای کاهش بی‌ثمر کشیده
فرسوده تن مرا و هرروز
سد تیغ بچشم تر کشیده
خوناب زچشم من فشانده
با تیغ برازکمر کشیده
مشکوی مرا جحیم آسا
درآتش، بام و در کشیده
وآنگه چویکی گناه کرده
بالایم درسقر کشیده

وزبیم شرار دیده‌ی من
برچهره زرین سپر کشیده
ازبسکه مرا شعاع زرینت
بنواخت بروی بر کشیده
شد چهره‌ی زردم ارغوانی
چون زر بنار در کشیده
مردم من ازین شرار جانسوز
ای جانم درشرر کشیده
میسوزمت ارنه بس کنی خشم
زین آه برازجگر کشیده

تهران تابستان ۱۳۲۴

«رؤیا»

دوش رخسار دوست پیدا شد

دری از لطف بررخم وا شد

خانه‌ی تیره خرم و روشن

از یکی سرو ماه سیما شد

در دل تیرگی، بدیدارش

چشم تاری گرفته بینا شد

قامتش دید دیده و در دل

فتنه‌ی نیم خفته برپا شد

شاخ امید دل ببار آمد

غنچه‌ی آرزو شکوفا شد

دیده از روی او دل آگه کرد

دل دیوانه ناشکیبا شد

خاطر تیره‌ی غبار آگین

شسته شد ، پاك شد ، مصفا شد



نور وصلش بجان من تابید

جسم بی‌تاب من توانا شد

سویش آغوش خویش واکردم
سوی من سروقامتش تا شد
بوسه‌یی خواستم زچشمانش
ترجمانم نگاه گویا شد
نرگس نیم مست برهم زد
ژاله‌یی بر گلش هویدا شد
اشکی از چشم بررخش غلتید
راز پنهانش آشکارا شد
آنکه خندید برمن رسوا
دوش دیدم که خویش رسوا شد
لب سوزنده برلبم بنهاد
جان خسته پر ازتمنا شد
برلب آمد که کام دل گیرد
وای جانم، چه حسرت‌افزا شد
کام نگرفته ناگهان ازشوق
جستم ازخواب و دل پر آوا شد
رفت از چشم و در پی رفته
جان پریشان و دیده جویا شد
لیك در یکدم آن پری پیکر
غایب از دیده همچو حورا شد
خیره واماندم و زحسرت او
کارم ایوای و ایدریغا شد

که نشد وصل دوست حاصل من
نیز اگر شد بگاه رؤیا شد

☆☆☆

من برؤیاش نیز خوش بودم
مگر آنهم زبخت در وا شد؟

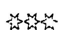
تهران بهار ۱۳۲۳

« سرمست جام عشق تو امروز »
« اندوه پذیر درد پسندیست »



دلبسته‌ام بموی تو چندیست
موی تو ای شگفت چه بندیست
مردم فریب ، دانه‌ی خالت
بر آذری‌فگنده سپندیست
مشتاق‌سوز، آتش رویت
رخشنده آفتاب بلندیست
با آن سپند و آتش، جانت
ایمن زهر بلا و گزندیست
آن سبزه بر بیاض بناگوش
بر آیت جمال تو زندیست
بوسه پذیر غنچه‌ی نوشت
لعل و نبات و شکر و قندست
نبود پرند را تف آذر
آغوش تو چگونه پرندیست

نزدیك ابروانت هلال مه
کمتر ز نقش نعل سمندیست
از دور چشم و پیچش مویت
وایا ، عجب بگیر و ببندیست
دلبسته‌ام بموی تو دیریست
افتاده‌ام بدام تو چندیست
این دل اسیر حلقه‌ی مویی
و آن موی دل شکار کمندیست



از عمر دوستی تو با من
بگذشته پنج سالی و اندیست
سرمست جام عشق تو امروز
انده‌پذیر درد پسندیست
بگذشت آنکه شاد و جوان بود
اینك شکسته حال و نژندیست
نه از در سماع و سرودی
نه درخور نصیحت و پندیست

تهران ۱۳۳۲

بهارا !....

« نگویم که بازآی وچون عمررفته »
« بنـاکامی و رنج عمری دگرکن »
« چو کار ادب از تو بگرفت سامان »
« دگر باره زی آسمانها سفرکن »

آرزوی محال

بهارا ، بهارا ، سرازخاك برکن
یکی سوی ویرانه میهن نظرکن
ترا خفتن اندر دل خاك مرده
نزیبد ، سر از خاك مرده بدرکن
بهارا ، بهارا ، سیاهانت بگشا
سپیدیت بردر، سیاهیت برکن
یکی جان رفته زمینو فراخوان
بتن اندرونش ز نو مستقرکن
فرود آی و برکوری چشم دشمن
بچشم و دل دوستاران مقرکن
سرازخاك برگیر وبرسوگ میهن
یکی برسر خاك میهن گذرکن
همه حاصل عمر گشته هبا بین
نظر برهمه رنج رفته هدرکن

یکی دفتر دیر نگشاده بگشا
یکی خامه‌ی دیر ننوشته سر کن
زنو بردرخت هنر جای بگزین
ز نو نغمه‌ی شعر جاوید سر کن
سرارخاك برگیر و از لطف چشمی
بآواره فرزند خونین جگر کن...
ز دو نرگس دیرخفته نگاهی
بلبهای خشك و بچشمان تر کن
یکی ره ز دانشسرا نیز بگذر
نگاهی بویرانسرای هنر کن
جهولان بد اصل ضد بشر بین
تماشای بومان شوم بشر کن
پروبال بومان بد فال بر کن
ز ما دفع شر میتوانی اگر کن
یکی از جگر نعره شیرانه برکش
مراین روبهانرا دمی گوش کر کن
فروزنده خورشید رخسار بنما
حسود دو بین را ازین زشت‌تر کن
برافروز چهر و ز فر فروزان
سرافکنده خفاش تاریك فر کن
ببر پوزه‌ی بوزینه با نبر
گدا زان دل لوچك کج نگر کن

ز درهای گوهر شکن سرفکنده
گهر ناشناسان بد پیله‌ور کن

ز دون پروریهای رفته خجل شو
بخویش آی وزینکار سرزیرپر کن
بیاد آر گاهی که در راه مردم
زدی گام و زان نام خود مفتخر کن
بساط فسوس آور .... بین
نگاهی بدین محشر گاو و خر کن
زدانشسرا اهرمن یا برون ران
و یا از بن این خانه زیروزبر کن

☆☆☆

نگویم که باز آی وچون عمر رفته
بناکامی و رنج عمری دگر کن
چو کار ادب از تو بگرفت سامان
دگرباره زی آسمانها سفر کن

تهران ۱۱ تیرماه ۱۳۳۴

بانجمن فرهنگستان ایران

درزمستان سال هزاروسیصدوسی ودوانجمن ادبی تهران‌قصیده‌یی دررثای ادیب‌سلطنه‌ی سمیعی (عطا) رئیس انجمن فرهنگستان ایران ازمن خواست که درشب یادبوداو انشاد کنم‌این‌قصیده‌ساخته شد .

چندی پیش یکی از سخن دزدان مضمونهای آنرا بغارت برد و دررثای استاد بهمن یار چکامه پرداخت خوشبختانه کسی نمیتواند این قصیده را متأثرازچکامه‌ی آن سخن دزد بشمار آرد زیرا بهمنیاردوسال پس‌ازسمیعی چشم ازجهان بست وهمشهری آن سخن‌دزدیکسال پیش‌ازمرگ بهمنیارقصیده‌ی مرادرکتاب‌خودطبع ومنتشر کرد .

مصفا زمام ادب را تو در کف
ازین چامه‌ی روحپرور گرفتی
خوشم‌زآنکه توشیوه‌ی‌عنصری‌را
دربن عصر تاریك از سر گرفتی
« دانش بزرگ نیا »

جهانا چه سودای دیگر گرفتی
که بدخویی و زشتی ازسر گرفتی
شبیخون زدی باز برخیل دانش
یکی دانشی مرد دیگر گرفتی
بنابودی‌کشور فضل بستی
میانرا و سلطان‌کشور گرفتی

زدشت بلاغت بسد رنگ وافسون
بی آهو یکی آهوی نر گفتی
فگندی کمند و بسد گربه شانی
ز بیشه‌ی فصاحت غضنفر گرفتی
یکی شست در بحر دانش فگندی
بحیلت نهنگ شناور گرفتی
شناور شدی اندرین پهن دریا
یگانه یکی نغز گوهر گرفتی
یکی فحل فرزانه دانشی را
نبودت اگر چند باور گرفتی
بسد رنگ و نیرنگ وافسون و بازی
گرانمایه مردی هنرور گرفتی
گرفتی بسی پرهنرمرد لیکن
ازینگونه دانیکه کمتر گرفتی
شکسی بهم کشتی اهل معنی
چواز آن بناگاه لنگر گرفتی
هم از پیکر دانش ای دزد جانها
همه حلیت و زیب و زیور گرفتی
سوار هنر تا دراندازی ازپا
نخستینش خنگ تکاور گرفتی
مران ساقی مست مستی فزا را
چه آمد، کش از دست ساغر گرفتی ؟

ز پیغمبر فضل برگو چه دیدی
کش از ناصیت ایزدی فر گرفتی؟
ادیبان چه کردند با توکزیشان
سمیعی، ادیب سخنور گرفتی
چه بدشان گنه کز سر کینه توزی
ازین قوم سالار وسرور گرفتی
دمیدی دم سرد و جانشان فسردی
وزیشان ببهمن مه آذر گرفتی
نکردی چرا شرم از شاه دانش
که از سر بناگاهش افسر گرفتی
مگر هیچ بنگاشت از زشتی تو
کش از دست دیوان و دفتر گرفتی
و یا هیچ خامه بیاهیخت زی تو
که از چنگش آن تیغ دوسر گرفتی
ز بیدانشی در دل خاك تیره
مر آن پاك فرخنده پیکر گرفتی
مگر کوری ای چرخ پتیاره آخر
که نادان و دانا برابر گرفتی
بگل کس نیندود خورشید جز تو
که خورشید را رخ بگل در گرفتی
نبینی دگر تا هنرمند مردم
ز گیتی هنرمند پرور گرفتی

چه‌خارت بپاشد ز گلزار دانش
که آن رونق و خرمی بر گرفتی

رشید و هدایت ، بهار و سمیعی
بنوبت یکی بعد دیگر گرفتی

ز باغ ادب تا نبینیش خرم
گل و لاله ، سرووصنوبر گرفتی

تو ای خاك تیره مپندار خوارش
عزیز منست آنکه دربر گرفتی

نهان کردی آن کان جود وعطا را
که سیم وزر ازخاك کمتر گرفتی



ادیبا چه خواری رسیدت زگیتی
که دل از عزیزان خود بر گرفتی

گرفتی پر ازاین قفس سوی مینو
بنازم بپرت که خوش بر گرفتی

بتنگ آمدی سخت زین تنگ دنیا
که رامش بدنیای دیگر گرفتی

بجان آمدی از ستمهای گردون
زدی چنگ ودامان داور گرفتی

همان دست همت که ازخاك شستی
بدامان قدس گروگر گرفتی

بمینو درستی ، ادیبا که گوید
که درسینه‌ی خـاك بستر گرفتی
سوی گرزمان برشدی شادمانه
دل از توده‌ی خاك اغبر گرفتی
بشارت ، که منزلگه جاودانی
برصدر عالم پیمبر گرفتی
سوی کوثر معنی آهنگ کردی
می از دست ساقی کوثر گرفتی
بسکه‌ی ادب نقش نام تو ماند
که ملك ادب را سراسر گرفتی

تهران - بهمن ماه هزار وسیصدوسی ودو

«شاید اینسان چامه ی ستوار بنیان ودرست»
«زآهنین طبع خشن‌خوی درشت آوای من»
«پیش سی‌سال اینچنین ستوار کردم کاخ نظم»
«تاچه خواهم کرد آگه نی کس ازفردای‌من»

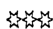
شامگه کز راه ماند پای ره پیمان من
اژدهای خستگی پیچد بدست وپای من
نای خوشیده ، جگرتفته ، کفیده کام و لب
لاشه زی مشکو کشاند پیکر دوتای من
بانگ واویلای من آید برون ازچاه دل
مرغ شب آید ستوه‌ازبانگ واویلای من
من نیارامم همی یکدم زهای وهوی دل
دل نیارامد همی یکدم زهوی وهای من
تا سحرلالاکنان بنشینم اما خواب نیست
کودك بیمار دلرا یکدم از لالای من
ازتن چون کوره‌ی حدادم آتش برجهد
وزکف دست زگرمی چون دم افعای‌من
از ره ناخفته چشمم ، خون دل نوشد زبن
وآنگه افشاند زسر مژگان نشترسای من

دمبدم درآب آتشگون سراپا شویدم
اشك خاك آمیز دامنگیر رخ پیمای من
شب ، همه شب ، تاسحرگه سوزد وفرسایدم
آه سینه تاب دلسوز جگر فرسای من
ناخن حسرت بخاید تاسحر دندان من
سوده گردد عاقبت دندان ناخن خای من
تفته وسوزان چو آتشدان آهنگر شود
کام آتش زای چونان کام اژدر های من
لعل گردد زانقلاب چشمه‌ی خونجوش دل
گوهر اشك جگر پیوند چهرآرای من
اشك اخترسا بخاك افشانم وغیرت زده
راه براختر ببندد آه اخترسای من
دامنم دریا شود ازسیل دیده شوی اشك
ور بجنبم موج وتوفان خیزد از دریای من
عشق پنهان سوز افسونکار وعقل نکته‌گیر
درهم آویزند بررغم دل دروای من



دوست ای بنیاد من برباد داده ، ایکه سوخت
عشق ایمانسوز تو ایمان پا برجای من
ای سیه مژگان آهو چشم شب گیسوی من
ای گروگان برده ازناگه دل شیدای‌من
روز عمرم درغمت‌شب گشت ودرهجران گذشت
امشب ودوش وپریدوش ودگر شبهای من

هان ، بمن باز ای از بهرخدا ای رفته دوست
ای زمن نشنیده : «از بهرخدا باز آ»ی من
توکیی ؟ شیرین من ، من کیستم ؟ فرهاد تو
من کیم ؟ مجنون تو ، تو کیستی ؟ لیلای من
ای بخاك سردم افکنده دریغ ازمن مدار
یکنظر زان جادوانه چشم شوق افزای من
مرد ره‌گم کرده‌ام آواره‌ی صحرا و کوه
کوه من اندوه من ، دیوانگی صحرای من
درکتاب هستی من حرفی از امید نیست
گربخوانی‌بای تاسر از الف تایای من
بینی ار بالین ناهموار تر از خار من
بستردشوار وتن فرسانرازخارای من
بینی ازمشکوی رنج افزاتراززندان من
خانه ی تیره تر از «سو» و «مرنج» و«نای» من
گویی این آتش زبان ازمردم ارزانی است
برتن من رحمت آری ای ستم فرمای من
گردها برجا نهاده دست باد تیز پای
برکتاب و دفتر وبرکرته وچوخای من
اندرین مسکن نیم تنها وبی‌مونس که هست
کژدم وجولاهه وخرکوف هم سکنای من



مرده‌ام من ، مرده آری ، ورنیم مرده زچیست؟
ذره‌یی نیرو نیابی درهمه اعضای من

زنده‌ام من ، زنده اری ، ورنیم رنده رچیسد
ایدریغا ، حسرتا، وایا وافسوسای من
من یکی پولاد تفته و آسمان آهنگریست
پتاك او اندوه من ، سندان او ماوای من
آسیا سنگیست گردون از ندانی بردوام
برسرم گردان ونا آگه زسر گردای من



وارهان ای پیك جان آزاد کن ، از دام تن
جان عنقاپر سدره مسکن والای من
این من واین ملك جان وین وهم شاهین پر من
این من واین قاف عشق ، این همت عنقای من
این من و این فکرت نغز هما پرواز من
این من و این همت سیمرغ استغنای من
این من و این بزم من وین خون مستی‌بخش دل
آسمان گو بشکند با سنگ کین مینای من
خون شده دل ساقی من ، پیکر من شمع من
دیده‌ی من ساغر من ، اشك من صهبای من
این جوانی بود و گاه شادی و برنادلی
وای من با ناتوانیهای پیری ، وای من



مرغ دل ای در قفس زاده مکن غوغا ، مباد
دیو شب آگاه گردد ناگه ازغوغای من

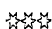
چنگ خون آلوده گیرد بر گلویم، بفشرد
ناخن آلوده درخون کسان درنای من



خون چشم ای گوهر آتش‌نژاد ای طفل دل
اشك من ، ای آب مژگان شوی خاك آلای من
رازم از پرده بدر مفکن خدا را ، عاقبت
میکنی رسوایم ای عریان تن رسوای من



ایدریغا باکه گویم کآتش بیداد سوخت
حاصل هفده بهار عمر محنت‌زای من
درسر سودای خوشنامی همه برباد رفت
سوزیان و حاصل و سرمایه و سودای من
ای فسوسا آرزو ، این آرزوی خام من
ایدریغا عمرمن، این عمر شعله پای من



هان و هان ای کین تو برباد داده عمرمن
ای نترسیده ز من وزخالق یکتای من
گر نترسی ازکس ای پتیاره پرور وز خدای
هان بترس از طبع خشم آلوده‌ی هجای من
گر برنجانی دگرباره دل رنجور من
وربخشم آری دگره طبع بی‌پروای من

میدهد پاد افرهت این آخته شمشیرمن
خامه‌ی خون نوش من ، این دو دم برای من
میرسد پاداشنت زین شیر چنگ خاره در
طبع من ، این برق گیر صاعقه آسای من
برد خواهد آبرویت چامه‌ی پر آب من
کرد خواهد ناتوانت ، خامه‌ی تانای من
تا دگر زین‌پس نکوشی درپی تحقیرمن
تا دگر زین پس نپردازی باستهزای من
ننگ دارم زین‌پس ازعنوان پوچ ....
ننگ ننشیند بدامان گهر آمای من

آسیا پس‌پرفسور باشد بنزد رای من
با ... کمتر ز تیزی چون خری .... کنی
زین قبل پس فیلسوفستی خربابای من
روز وشب جزخواندن دیوان شعر شاعران
گو چه بود آخر گناه چشم کم آسای من
جز نهال تازه پروردن ببستان هنر
چیست جرم در جوانی خم شده بالای من ؟
جز بنات نعش و پروین ساختن ای روسپید
گوچه بود آخر خطای کلك سرسودای من؟
نقش‌بستن جزبلوح جان لفظ ای روسیاه
چیست آخر چیست جرم این ید بیضای من؟

غیرجاندادن بلفظ مرده ای جان مرده چیست
جرم این جانبخش و روح افزا دم عیسای من
قوت و قوت از تن من دارد و تقلید نیست
لفظ من ، ترکیب من ، توصیف من ، معنای من
در همه ایران زمین و آنجاکه لفظ پارسیست
کیست بنما ،کیست هان ، درشاعری همتای من ؟
خامهٔ گوهرفشان و این زبان نکته گوی
دو گواه صادق و فحلند بردعوای من
هیج اگر زین قول صادق درگمانی هان و هان
این من و برهان من ، این منطق گویای من
پای تا سر خود یقین خواهی‌شدن برشعر من
گر زسر تا پا بخوانی چامهٔ شیوای من
ریزه‌چین خوان خاقانی نیم خاقانی است
گرچه در فن چکامه گستری مولای من

☆☆☆

اوستادا آنکه ازهیجای تو پیروزمند
باز گردد کیست ، هان ، خاقانیا الای من
جزتو آنهم گربدین دوران توانی زنده بود
کیست کو پیروز گردد باز ازهیجای من
متبع گرشد بنزد شاعران قانون تو
باش تا قانون شود درشعر استثنای من

یکه تاز فحل این میدان منم ، بیهوده نیست
خود پسندیهای طبع سرکش رعنای من

☆☆☆

آخر ای مار هنر ای توسن افسانه رنگ
رام گشتی از فسون کلك مار افسای من
آخر ای افعای چنبر بسته بر گنج سخن
سوختی زین طبع اژدرها دم سوزای من

☆☆☆

شاید اینسان چامه‌ی ستوار بنیان و درست
ز آهنین طبع خشن خوی درشت آوای من
پیش سی سال اینچنین ستوار کردم کاخ نظم
تا چه خواهم کرد آگه نی کس از فردای من

تهران تیرماه ۱۳۳۴

درست	نادرست	سطر	صفحه
توفان	ونان	۱۲	۱
هنرم سوخت	هنربسوخت	۲۲	۲
گویی	گوی	۱٤	٤
وامانده	ومانده	۲	۱۷
بپژمانی	بیژمانی	۱۰	۳۳
دست فرسود	دست فرسوده	٤	٤۹
میشوی	میروی	۳	۵۵
میروی	میشوی	٤	»
بدکترمینوچهر	به ...	۱	٦۱
از	ا	۹و۱۰و۱۲و۱۷	٦۵
اگرچه	اچرچه	۱۸	»
چو	گو	۱۹	»
گرید وسوزد	وگریدسوزد	۱۲	٦۸
دیوانه‌ی	دیوانه	۲۲	۹۰
چو	چون	۲۰	۹۹
پای‌تاسر	پای قاسر	۲۰	۱۰۳
بتار	تبار	۲	۱۱۰
گذار	گزار	۱۳	۱۱۰
بپس	پیش	٤	۱۲٤
پیکر بحر	پیکرو بحر	۹	»
انده	اندوه	۲	۱۳۰
قندیست	قندست	۱۵	»
مه‌پیش ابروان هلالت	نزدیك‌ابراونت‌هلال‌مه	۱	۱۳۱
از	ار	۵	۱۳۳
بوزنینه	بوزینه	۲۱	»
کز	که	۲	۱۳۸